

رمان مارول | مازیار نبی کاربر انجمن یک رمان

رمان مارول | مازیار نبی کاربر انجمن یک رمان



خلاصه:

چرا تو این دنیای لعنتی این قدر اختلاف طبقاتی وجود داره؟ می‌خوام درستش کنم، چون مثل اسمم امید دارم!

دستگاهی که باهاش وارد دنیای خودم بشم؛ وارد دنیاهایی از جنس افکار خودم، برای زندگی‌ای جدید!

تا کی به خاطر فقر و تنهایی تو کوچه پس کوچه‌های ذهنم اسیر بشم؟ من دنیای خودم رو می‌خوام، به هر قیمتی! می‌تونم؟ نمی‌دونم؛ اما وهم به دست آوردنش شیرینه!

چرا همیشه تو دنیایی از فیلم‌ها زندگی کردی؟

یه دنیای خیالی؟

دنیایی که من نقش اصلیش باشم!

سلام دوستان عزیز؛ خواننده‌هایی که می‌خواهند افتخار دهند و این رمان را بخوانند ابتدا باید یک سری توضیح را بدانند.

میراکلس: میراکلس نام دنیایی است که در آن قهرمان‌ها با وسیله‌ای به نام معجزه‌گر قدرت ابر قهرمانی خود را به دست می‌آورند. در حال حاضر مرینت که دختری زیبا با موهای آبی‌رنگ است و آدرین پسری قد بلند است که موهای طلایی و چشمان سبز رنگ دارد قهرمانان شهرند.

کوآمی: موجوداتی که با ترکیب شدن با معجزه‌گرها به قهرمان‌ها قدرت میدن اسم کوآمی آدرین پلگ و اسم کوآمی کفشدوزک تیکیه. کوآمی‌ها موجودات کوچکی هستند.

ناروتو: در این دنیا مردم با نیروی درونیشان کارهای عجیبی انجام می‌دهند و قهرمان این دنیا شخصی به اسم (ناروتو اوزاماکیه) تو این دنیا فقط شش تا کشور وجود داره! دهکده پنهان در برگ، دهکده پنهان در شن، دهکده پنهان در ابر، دهکده پنهان در سنگ، دهکده پنهان در باران و دهکده پنهان در مه.

ناروتو: قهرمان دنیای ناروتو که پسری به اسم بوروتو دارد.

کاکاشی هاتاکه: هوکاگه سابق و استاد ناروتو و ساسوکه و ساکورا.

ساکورا هارانو: دوست ناروتو که پزشک فوق العاده‌ای است.

میناتو: هوکاگه چهارم و پدر ناروتو.

جیرایا: یکی از قدرتمندترین افراد در این جهان و استاد ناروتو.

ساسوکه اوچیها: دوست ناروتو که او مردی بلند قامت با موهای آبی‌رنگ و لباس سیاه داشت که در پشت لباسش شمشیری ساده بود. او قدرت زیادی دارد و به عنوان یک محافظ جهان‌های مختلف را بررسی می‌کند و هرجایی که خطر ساز باشد را نابود می‌کند.

ابیتو اوچیها: دشمن ناروتو ساسوکه.

شبدر سیاه: در این دنیا مردم وسایلی به اسم گریمور دارن که شبیه کتابه و با استفاده از اون جادو می‌کنن. قهرمان این جهان هم پسری به اسم

(آستاست) تو این دنیا چهار تا کشور وجود داره. پادشاهی شبدر که آستا تو اون زنگی می‌کنه، پادشاهی قلب که متحد پادشاهی شبدره، پادشاهی الماس، پادشاهی قلب سیاه که دشمن سه پادشاهی قبلیه.

یولیوس: پادشاهی شبدر.

یامی و ونجنس: کاپیتان جوخه‌های پادشاهی شبدر که باید جادوشون ترکیب بشه تا یه دروازه به دنیای شیاطین باز بشه.

یونو: دوست آستا که با هم بزرگ شدند و قدرت زیادی دارد.

کاپیتان جوخه‌ها: ونجنس طلوع طلایی نوزل عقاب نقره‌ای، فنوگولئون شاهان شیر سرخ یامی، گاوهای سیاه جک قاتل آخوندک‌های سبز، شارلوت رزهای آبی، ریل آهوهای خاکستری.

وانیکا، زنون و دانت: افرادی هستند که بر پادشاهی قلب سیاه حکمرانی می‌کنند و هرکدام یک شیطان درونشان دارند. آنها می‌خواهند دنیای زیرین را باز کنند تا شیاطین به دنیای انسان‌ها بیایند و برای این کار باید جادوی یامی و ونجنس را ترکیب کنند.

بقیه شخصیت‌های رمان را احتمالاً خودتان می‌شناسید.

چرا تو این دنیای لعنتی این قدر اختلاف طبقاتی وجود داره؟ می‌خوام درستش کنم، چون مثل اسمم امید دارم!

دستگاهی که باهاش وارد دنیای خودم بشم؛ وارد دنیاهایی از جنس افکار خودم، برای زندگی‌ای جدید!

تا کی بخاطر فقر و تنهایی تو کوچه پس کوچه‌های ذهنم اسیر بشم؟ من دنیای خودم رو می‌خوام، به هر قیمتی! می‌تونم؟ نمی‌دونم؛ اما وهم به دست آوردنش شیرینه!

فصل اول: آغاز حرکت

همه‌جا تاریک بود. تاریکی محض! هیچ چیزی دیده نمی‌شد طوری که انگار اصلاً چیزی وجود ندارد. ناگهان در میان این تاریکی حاله‌ای از نور پدید آمد و از درون نور شیئی درخشان بیرون آمد و بلافاصله حاله نور بسته شد.

چیزی که از درون نور بیرون آمده بود شبیه مردی با قامت بلند بود؛ اما انگار ماهیت فیزیکی خاصی نداشت.

بعد از نگاهی به اطراف بر روی زمین نشست و با آهی بلند گفت:

- بازم یه شکست دیگه!

ناگهان صدایی از درون تاریکی توجهش را جلب کرد. صدا با لحن آرام و گوش‌نوازی می‌گفت:

- نه این بار موفق شدی دکتر امید! به دنیای بین بُعدی خوشامدی امید.

- نگاهی به اطراف انداخت با فریادی از سر خوشحالی گفت:
- آره بالأخره موفق شدم و می‌تونم وارد دنیاها ی غیر واقعی بشم.
- آن صدا که شبیه صدای زنی نحیف بود ادامه داد:
- خب؟ حالا چه کاری در نظر دارید؟
- تو پیشنهادی نداری؟
- من طبق نوشته‌های شما برنامه‌ریزی شده‌ام پس هیچ پیشنهادی ندارم فقط می‌خواهم چند تا توضیح درمورد اینجا بدهم و بروم.
- خب؟
- شما در این مکان خواهید توانست هرطور مایلید شخصیت و توانایی‌هایتان را انتخاب کنید و می‌توانید انسان‌ها را از دنیای خودشان به اینجا بیاورید یا حتی می‌توانید شخصیتی جدید را خلق کنید.
- صبر کن!
- بله؟
- اگر اشتباه کنم و دسته‌گلی به آب بدم! می‌تونم برگردم از اول؟ منظورم اینه که ممکنه تو دنیاها اختلال ایجاد کنم؟!
- بسته به نیروها و توانایی‌هایی که برای خودتان انتخاب کردید می‌توانید کارهایتان را پیش ببرید.
- خب دیگه کافیه! چیزهای لازم رو فهمیدم بقیه کارها رو خودم می‌مونم انجام بدم.

صدای زنانه درحالی که آرام ضعیف و ضعیف تر می شد گفت:

- خداحافظ دکتر امید!

امید نگاهی به اطراف انداخت. هیچ چیزی نبود! انگار چشمانش را بسته است. او با همان بدن نورانی که حتی ذره ای از قیافه او معلوم نبود آرام بر زمین دراز کشید و با خود گفت:

- میگو بدون هدف همیشه واسه همین وقتا گفتنا!

او چشمانش را بست و در ادامه سخنش گفت:

- حالا اینجا چیکار کنم؟ بدون هدف که حوصله ام سرمیره، خب فعلاً می خوام اگر اتفاقی تو دنیاها افتاد که به کمک نیاز بود من باخبر بشم.

بعد از این جمله نورهای کم سویی اطراف او جمع شدند و قدرتی که دکتر می خواست را به او دادند.

بعد از این اتفاق او به خواب رفت.

شهر پاریس

درون شهر پاریس همه جا ساکت بود و مردم در حال انجام کارهای روزمره خود بودند. مرینت و آدرین و بقیه دوستانشان برای جشن فارغ التحصیلی آماده می شدند.

ناگهان فریادهایی از هر سو به گوش رسید! موجوداتی دیو مانند؛ اما با جثه‌ای هم‌اندازه انسان، سوار بر گرگ‌هایی انسان‌نما که تقریباً اندازه اسب می‌شدند از هر سو به شهر هجوم آوردند!

آن موجودات کریه از هر سو هجوم می‌بردند و مردم را قتل‌عام می‌کردند! دارنده معجزه‌گر خرگوش (کسی که معجزه‌گر خرگوش را دارد می‌تواند آینده را ببیند) که تمام این اتفاقات را از درون دایره‌ای سفیدرنگ می‌دید با وحشت و نگرانی گفت:

- این درست نیست، نه... نه حالا چی کار کنم؟ تقریباً سه سال دیگه این اتفاق می‌وفته!

دنیای بین بعدی.

دکتر امید با حالتی پریشان از جا پرید و به اطراف نگاه کرد که همچنان تاریک بود و هیچ چیز نبود جز خودش.

بعد از آن امید با حالتی مسخره شروع به قهقهه زدن‌هایی بلند کرد و گفت:

- انگار موقع تکمیل پروژه یکی داشته ذاغ سیا مو چوب می‌زده! خب به‌هرحال میشه این رو یک هدف به حساب آورد؛ ولی اون که تونسته با من به دنیای بین بعدی بیاد کی بوده؟ خب مهم نیست باید راه واسه شکست دادنش پیدا کنم وگرنه کل دنیاها نابود میشن؛ ولی قبلش باید قدرت‌ها و شخصیت خودم رو بسازم.

یک سال بعد

تنی استارک آرام چشمانش را باز کرد و به اطراف نگاه کرد. همه چیز تیره بود و هیچ چیز به چشم نمی آمد. تنی از جایش بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- پس این دنیای بعد از مرگه؟!

در همین حین مردی از روبه رو به او نزدیک شد. تنی استارک صبر کرد تا او نزدیک شود.

مرد که نزدیک آمد کاملاً برای تنی قابل رؤیت بود.

او مردی شبیه ساسوکه اوچیها بود که موهای آبی رنگی داشت. (او مردی بلند قامت با موهای آبی رنگ و لباس سیاه داشت که در پشت لباسش شمشیری ساده بود). آن مرد نزدیک آمد و در چند قدمی تنی ایستاد.

مرد گفت:

- واقعاً این قدر دلت می خواهد دنیای پس از مرگ را ببینی؟

تنی استارک بعد از ورنانداز او گفت:

- تو کی هستی؟ فرشته جهنمی؟

مرد قهقهه ای سر داد و گفت:

- یعنی این قدر زشتم؟

- نه منظورم این نبود.

مرد ایستاد و به خنده‌اش پایان داد. بعد از آن بشکنی زد و دو صندلی ظاهر ساخت. یکی پشت سر خودش و دیگری پشت سر تنی استارک.

مرد روی صندلی نشست و از تنی هم خواست تا بنشیند. تنی روی صندلی نشست و منتظر شد تا او حرف بزند.

مرد بعد از کمی گفت:

- من سیروان (دکتر امید) هستم! می‌تونی ازم برای نجات جونت تشکر کنی؟

- تو جونم رو نجات دادی؟

- البته!

- پس چرا من الآن اینجام؟

- سؤال خوبی.

سیروان از جایش بلند شد و ادامه داد:

- من تو رو اینجا آوردم چون هنوز وقت مرگت فرانرسیده مرد آهنی. فاجعه‌ای بزرگ‌تر از تانوس در کمین بشریت نشسته!

تنی باحالتی ترسیده گفت:

- بزرگ‌تر از تانوس؟

- اره تو باید کمک کنی جلوش رو بگیرم، کمک می‌کنی مرد آهنی؟

- فقط من و تو؟

- معلومه که نه...تو فقط قبول کن، آدمای زیادی هستند که با ما هستند فقط... .

- فقط چی؟

- فقط باید بیارمشون، همین.

تنی استارک به فکر فرو رفت. سیروان هم همان جا نشست.

بعد از چند دقیقه تنی استارک گفت:

- شرط دارم.

سیروان به او نگاه کرد و جواب داد:

- چه شرطی؟

تنی استارک گفت:

- باید از خانواده و نسل‌های بعدی خانواده استارک محافظت کنی!

سیروان با لبخند جواب داد:

- قبوله.

تنی از جایش بلند شد و گفت:

- حالا باید چیکار کنم؟

سیروان هم از جایش بلند شد و جواب داد:

- فعلاً فقط همین جا بمون...من برمی‌گردم.

- صبر کن!

- چیه؟

- بقیه چی؟ الان باید نگرانم باشن.

- نگران نباش اونا الان فکر می‌کنند تو مردی؛ ولی نمی‌دونن دارن یه مجسمه گلی رو دفن می‌کنند!

بعد از این حرف نورهای کم سویی دور سیروان پدید آمد و او در میان هاله نور ناپدید شد و تنی استارک تنها همان‌جا نشست و به اتفاقات اخیر فکر کرد.

چند لحظه بعد

شهری در کشور پرتقال.

مردی که به نظر می‌رسید پیر است شقیقه‌هایی بلند و موهایی سیاه‌رنگ درحالی‌که دست در جیبش داشت در حال عبور از کوچه تاریک و ترسناک بود.

بعد از کمی روبه‌روی دری ایستاد. دستی که در جیبش بود را درآورد و در را باز کرد و وارد خانه شد.

خانه کوچکی بود که هیچ اتاقی نداشت و بیشتر یک چهار دیواری بود. مرد مرموز همان‌جا دراز کشید و به سقف خیره شد.

در همین حین سیروان از پشت سرش گفت:

- چطوری ویکتور؟

ویکتور از جا پرید و ناخن‌هایش را بیرون کشید و با حالتی خشمگین مقابل سیروان ایستاد. سیروان دستش را به نشانه تسلیم بالا آورد و گفت:

- هوهو، چته چیز بدی گفتم؟

ویکتور با همان حالت آماده باش گفت:

- تو کی هستی؟

سیروان دستش را پایین آورد و گفت:

- آروم باش تا توضیح بدم.

ویکتور دستش را پایین آورد و روی زمین نشست. سیروان هم روی زمین نشست و گفت:

- یه خطر بزرگ در کمین بشریت! من از تو کمک می‌خوام تا جلوش رو بگیرم.

- اول اینکه چطور حرفت رو باور کنم و دوم چی به من می‌رسه؟

- برای سؤال اولت... .

سیروان بعد از گفتن این حرف بشکنی زد و هر دو در همان خانه غیب و ظاهر شدند. با این تفاوت که خانه بسیار ویران‌تر از قبل شده بود! ویکتور گفت:

- چی کار کردی؟

- یکم تو زمان رفتیم جلو، بیا بریم بیرون.

سیروان بعد از گفتن این حرف به بیرون رفت. ویکتور هم به تبعیت از او به سمت در حرکت کرد.

وقتی به بیرون رسیدند، در کمال ناباوری به جز ویرانه‌های بی‌پایان و موجودات دیو مانند چیزی ندیدند!

سیروان دوباره بشکنی زد و هردو دوباره درون خانه ظاهر شدند. بعد از این حادثه ویکتور بلند شد و سر پا ایستاد و به سیروان که نشسته بود نگاه کرد و گفت:

- و برای سؤال دومم... .

سیروان هم از جا بلند شد و مقابل او ایستاد و گفت:

- تو رو جایی می‌فرستم که بتونی هرچقدر دلت می‌خواد بکشی و قدرت بدنت رو تا حد باور نکردنی افزایش می‌دم.

ویکتور لبانی زد و گفت:

- قبوله، آقای...؟

- می‌تونی سیروان صدام کنی.

بعد از این حرف سیروان بشکنی زد و در اطراف هردوی آن‌ها نورهایی پدید آمد و هردوی آن‌ها از درون خانه غیب شدند.

دنیای بین بعدی.

تنی استارک دراز کشیده بود و به سمت بالا خیره شده بود. بعد از مدتی سیروان به همراه ویکتور ظاهر شدند.

تنی استارک از روی زمین برخاست و گفت:

- این کیه با خودت آوردی؟

سیروان دستش را روی شانه ویکتور گذاشت و گفت:

- اجازه بدید معرفی کنم.

او به تنی اشاره کرد و ادامه داد:

- ایشون تنی استارکه از یه دنیای متفاوت.

بعد به ویکتور اشاره کرد و گفت:

- ایشون هم ویکتور از یه دنیای متفاوت دیگه، خلاصه بگم شما دوتا از دوتا دنیای مختلف هستید.

ویکتور نگاهی به اطراف انداخت و غیر از سیاهی چیزی ندید و گفت:

- فکر می‌کردم بیشتر باشیم.

سیروان با دست پشت سرش را خاراند و گفت:

- بقیه رو هنوز نیاوردم.

ویکتور همان‌طور که روی زمین دراز می‌کشید گفت:

- بهتره عجله کنی نمی‌تونم تا کشتن چند نفر صبر کنم.

سیروان خواست برود که استارک گفت:

- من اینجا حوصلم سر میره!

سیروان با همان روی خندان همیشگی بشکنی زد و نورهای کم‌سویی دور تنی پدید آمد.

سیروان بعد از این اتفاق گفت:

- از حالا به بعد هر چیز رو که بخوای می‌تونی با یه بشکن ظاهر کنی.
بعد از این حرف سیروان از آنجا غیب شد و آن‌ها را با یکدیگر تنها گذاشت.

جنگل‌های جنوب آمریکا.

مردی که شبیه لگان بود (نسخه شبیه‌سازی شده لگان که لگان را می‌کشد) لگان را بر زمین می‌کشید. بعد از یک متر آن مرد لگان را بر تنه درختی کوبید!

قبل از آنکه سعی کند ضربه‌ای به او بزند. تیری سر او را دونیم کرد! دختر لگان خود را به او رساند و گفت:

- پدر...!

لگان نگاهش را به چشمان او دوخت و بعد از کمی جان داد. دختر لگان با فریادهایی دردآور پدرش را در دستان کوچکش گرفت.

بچه‌های دیگر هم که آنجا بودند هم با دیدن این صحنه شروع به گریه کردند.

بعد از مدتی بچه‌ها لگان را خاک کردند و تا جایی که محل دفن لگان را نبینند از آنجا دور شدند.

سیروان درحالی‌که لباس سیاه‌رنگی به همراه کلاهی متصل به لباسش داشت که روی سرش گذاشته بود به محل دفن لگان نزدیک شد.

آرام دستش را بالا آورد و زیر لب زمزمه کرد:

- برخیز، لگان.

بعد از این حرف نورهایی اطراف قبر پدید آمدند و لگان را از قبر بیرون آوردند!

نورها آرام پایین آمدند و لگان را همراه خود از درون قبر بیرون آوردند. لگان آرام بر روی زمین به حالت خوابیده فرود آمد!

لگان چشم‌هایش را باز کرد و به اطرافش نگاه کرد. چند لحظه بعد هوشیاری‌اش را کاملاً به دست آورد و تمام قضایا را به یاد آورد.

ناگهان از جا برخاست و با حالتی ترسیده به اطرافش نگاه کرد. سیروان به او نزدیک شد و در مقابلش روی زمین نشست و به او گفت:

- نگران نباش.

لگان به او خیره شد و بعد از حفظ خونسردی‌اش گفت:

- تو کی هستی؟

- نگران نباش آدم بدی نیستم، می‌خوام آرام باشی تا برات توضیح بدم.

لگان از جا برخاست و گفت:

- خیلی خب...اول بگو اون بچه‌ها کجان؟
- سیروان از او خواست تا دوباره بنشیند. وقتی لگان نشست سیروان ادامه داد:
- اونا رفتن سمت همون جایی که می‌خواستن. هیچ‌کس هم دنبالشون نرفت پس نگران نباش.
- باشه بهت اعتماد می‌کنم حالا بگو تو کی هستی؟
- تو واقعاً مرده بودی من تو رو زنده کردم تا بهم کمک کنی.
- در چه مورد کمک می‌خواهی؟
- یه تهدید بزرگ...اگه جلوش رو نگیریم تمام دنیاها نابود میشن. لگان نگاهی به او انداخت و گفت:
- شرط دارم.
- چه شرطی؟
- باید از دخترم و بقیه اون بچه‌ها محافظت کنی.
- قبوله.
- خب کجا بریم؟
- سیروان از جا برخاست و لگان هم به تبعیت از او از جا برخاست. سیروان بشکنی زد و بلافاصله هردو از آنجا غیب شدند.

دنایای بین بعدی

تنی به همراه ویکتور روی صندلی در دو طرف میزی نشسته بودند و کارت بازی می‌کردند. تنی بحث را باز کرد و گفت:

- تو عاشقی؟

ویکتور با چهره‌ای متعجب به او خیره شد و بعد از مدتی از ته دل شروع به خنده کرد و گفت:

- چی داری میگی؟

تنی کارت‌ها را روی میز گذاشت و گفت:

- من این نگاه رو میشناسم... تو از یه نفر که خیلی برات عزیزه دور موندی.

ویکتور هم کارت‌ها را روی زمین گذاشت و جواب داد:

- درسته؛ ولی اون یه زن نیست.

- پس چی؟

- اون شخص برادرمه.

تنی تا خواست دهانش را برای جواب باز کند سیروان به همراه لگان در آنجا ظاهر شدند.

ویکتور به محض دیدن لگان از جا برخاست و به او خیره شد. لگان هم که به تازه متوجه او شده بود به او خیره ماند.

در این میان تنی به سیروان گفت:

- می‌بینم که بازم برامون دوست آوردی. چند نفر دیگه رو باید بیاری؟

- با این حرف او لگان و ویکتور به خود آمدند. سیروان گفت:
- اجازه بده معرفی کنم. این مرد اسمش تنی استارکه.
- سپس به لگان اشاره کرد و گفت:
- ایشون هم اسمش لگانه...برادر ویکتور.
- تنی نگاهی به ویکتور انداخت و گفت:
- انگار بالأخره برادرت رو دیدی ویکتور.
- ویکتور نگاهی به لگان انداخت با صدای بلند شروع به خنده کرد و گفت:
- خیلی پیر شدی...جیمی.
- لگان هم نگاهی به او انداخت و گفت:
- من دیگه جیمی نیستم.
- چیه بدت میاد...تو هر چه قدر هم بزرگ بشی همون جیمی هستی.
- لگان تا خواست جوابش را بدهد سیروان دستش را به هم کوبید و توجه آنها را جلب کرد. سیروان به آنها گفت:
- من میرم بقیه دوستانمون رو بیارم بهتره با هم کنار بیایید.
- بعد از این حرف سیروان دوباره ناپدید شد و لگان و ویکتور به بحثشان ادامه دادند.
- تنی که به آنها نگاه می کرد با خود گفت:
- چه برادرای عجیبی هستن اینا!

چند لحظه بعد

دهکده پنهان در باران.

ابیتو اوچیها درحالی که چشمان ناگاتو اوزاماکی (رینگان) را در دست داشت جسم بی جان او را درون دریاچه انداخت و با تکنیک انتقالش از آنجا رفت.

همانطور که جسد ناگاتو در حال فرو رفتن در آب بود سیروان کنار دریاچه ظاهر شد. بعد از نگاهی به دریاچه گفت:

- تو واقعاً نباید بمیری ناگاتو اوزاماکی.

سیروان بعد از این حرف دستش را بالا آورد و زیر لب گفت:

- برخیز... ناگاتو.

با این حرف او نورهایی بر بالای دریاچه ظاهر شد و به درون دریاچه رفت و جسم ناگاتو را از درون دریاچه بیرون کشیدند و در مقابل سیروان به حالت خوابیده گذاشتند.

بعد از مدت کوتاهی ناگاتو از جا پرید جوری که انگار از چیزی ترسیده است. بعد از چرخاندن سرش به اطراف و اطمینان از کوری اش بر روی زمین نشست و گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

سیروان دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- انگار رینگانت رو از دست دادی ناگاتو؟
- ناگاتو با حالتی ترسیده و نگران سرش را به سمت صدا چرخاند و گفت:
- تو کی هستی؟
- نگران نباش... من سیروان هستم.
- من که مرده بودم دقیقاً یادمه از تکنیک احیای رینه استفاده کردم...و...مردم.
- درسته...اما من تو رو زنده کردم.
- واسه چی؟ چجوری؟
- من با یه آدم معمولی فرق دارم...تو رو برای کمک زنده کردم.
- چه کمکی؟
- یه خطر بزرگ هست که ممکنه دنیا رو نابود کنه باید کمکم... .
- ناگاتو اجازه صحبت بیشتر به او نداد و گفت:
- من خودمم می‌خواستم دنیا رو نابود کنم...حالا انتظار داری کمکت کنم؟
- درسته...اما...!
- اما چی؟
- به چهار دلیل باید کمکم کنی.
- چهار دلیل؟!!

- اول اینکه اون پسره ناروتو تو رو متقاعد کرد که راه حلت اشتباهه...دوم اینکه اگه کمکم کنی من دهکده باران رو در کنار پنج ملت بزرگ قرار میدم...سوم اینکه، چشمت رو بهت برمی گردونم...و چهارم اینکه... .

- خب؟...دلایلت تا الانم وسوسه کننده بوده بازم هست؟

- البته که هست...چهارم اینکه استادت جیریا و دوستانت رو زنده می کنم.

ناگاتو سرش را به سمت پایین متمایل کرد. جوری که انگار سعی داشت زمین را ببیند.

بعد از کمی فکر کردن ناگاتو مقابل سیروان زانو زد و گفت:

- من سوگند وفاداری یاد می کنم و هرگز از تو جدا نخواهم شد.

سیروان لبخندی زد و به او گفت:

- بلند شو.

ناگاتو هم از جا بلند شد و مقابل او ایستاد. سیروان با همان صورت خندان همیشگی اش بشکنی زد.

ناگاتو که احساس عجیبی در چشمانش داشت...ناگهان صدای آشنایی به گوشش رسید که می گفت:

- ناگاتو؟

ناگاتو در کمال ناباوری چشمانش را باز کرد و به اطرافش نگاه کرد کنان و یاهیکو کنار او ایستاده بودند. ناگاتو با تعجب گفت:

- بچه‌ها؟ چه خبر شده؟

یاهیکو سرش را خاراند و گفت:

- نمی‌دونم ما اینجا چشمامون رو وا کردیم... فکر کردم اون شینوبی دهکده سنگ منو کشت؛ ولی... ببینم کار تو بود ناگاتو؟

ناگاتو بعد از اینکه نگاهی به آنها انداخت گفت:

- پس اون مرد به قولش عمل کرد؛ ولی خودش چرا رفته؟

کنان و یاهیکو با تعجب گفتند:

- کدوم مرد؟

در همین حین صدای سیروان درحالی که جسد جیرایا را بر دوش داشت از پشت سر یاهیکو آمد:

- کجا رفتم؟ من که این کار رو واسه هیچ و پوچ نکردم.

یاهیکو گفت:

- ناگاتو اون دیگه کیه؟ چرا جسد استاد رو به دوش کشیده؟ اصلاً استاد کی مرده؟

ناگاتو بعد از کمی تأمل جواب داد:

- فعلاً بدون که ما هر سه مرده بودیم و اون مرد مارو زنده کرد.

در همین حین سیروان به آنها رسید و گفت:

- مجبور شدم واسه متقاعد کردن دوستتون شما رو زنده کنم.

ناگاتو به جسد بی‌جان جیریا اشاره کرد و گفت:

- مگه قرار نبود استادمون رو هم زنده کنی؟

- شرمنده هر ۲۴ ساعت ۳ نفر رو می‌تونم زنده کنم. باید ۲۴ ساعت دیگه صبر کنید.

بعد از این حرف سیروان بشکنی زد و هر چهار نفر به همراه جسد جیریا از آنجا غیب شدند.

دنیای میان بعدی.

تنی استارک روی صنلی نشسته بود و به ویکتور و لگان نگاه میکرد که مشغول مبارزه بودند و دست از این کار هم برنمی‌داشتند انگار سال هاست منتظر فرصت مبارزه بودند.

ویکتور لگان را زمین زد و ناخن‌های تیزش را روی صورت او گرفت و گفت:

- من بردم.

- نه نبردی.

- چرا؟

- بابا... ناسلامتی دیگه پیر شدما!

در همین حین سیروان و ناگاتو و کنان و یاهیکو و جسد جیریا ظاهر شدند.

استارک و لگان و ویکتور هم رفتند و مقابل آنها ایستادند. سیروان گفت:

- خیلی خب... دوباره وقت معرفی رسیده.

او همه را معرفی کرد. بعد از معرفی یاهیکو پرسید:

- ما برای چی اینجاایم؟

سیروان به یاهیکو نگاه کرد و گفت:

- اوه راستی هنوز به تو توضیح ندادم... ما اینجا قراره با یه تهدید بزرگ
بجنگیم.

بعد از او ویکتور گفت:

- بگو که آوردن آدما تموم شدن نمی‌تونم برای کشتن چند نفر صبر کنم.

سیروان دستش را بالا برد و پشت سرش را خاراند و گفت:

- شرمنده... هنوز چند نفر دیگه موندن.

ویکتور از سر نا امیدی آهی کشید و گفت:

- باشه بابا بیشتر صبر می‌کنم.

ویکتور بعد از این حرف از آنجا رفت و لگان و تنی هم همراه او رفتند.

سیروان نگاهی به ناگاتو و دوستانش انداخت و گفت:

- امیدوارم با هم کنار بیایید در ضمن... .

او جسد جیرایا را روی زمین گذاشت و ادامه داد:

- برای زنده کردن جیرایا به جسدش نیاز دارم پس بهتره مراقب جسدش باشید.

بعد از این حرف سیروان بشکنی زد و از آنجا غیب شد و آنها را تنها گذاشت.

یاهیکو از ناگاتو پرسید:

- میشه بهم توضیح بدی جریان چیه؟

ناگاتو همه چیز از زنده شدنش و دلایل سیروان و حتی کشتن جیرایا توسط خودش را به او گفت. یاهیکو با حالتی متعجب پرسید:

- چرا تو استاد رو کشتی؟

- راستش من سعی کردم یه کار اشتباه انجام بدم...استاد سعی کرد جلومو بگیره منم کشتمش.

ویکتور که حرف‌های آنها را می‌شنید گفت:

- عجب استاد بی‌عرضه‌ای که به دست شاگردش مرده.

یاهیکو که از این حرف او ناراحت شده بود شمشیرش را از غلاف بیرون کشید به سرعت زیادی به سمت او حمله ور شد. ویکتور هم با حالت آماده باش ایستاد.

فقط چند قدم با یکدیگر فاصله داشتند که ایستادند. لگان ویکتور را و ناگاتو یاهیکو را متوقف کرده بودند.

لگان که از کار ویکتور ناراحت شده بود گفت:

- ما اینجایم تا جلوی نابودی بشریت رو بگیریم نه اینکه به جون هم بیفتیم!

با این حرف او ویکتور و یاهیکو هر دو از حالت مبارزه بیرون آمدند و از یکدیگر فاصله گرفتند.

پایتخت پادشاهی شبدر.

یولیوس به همراه مارکوس در اتاق مشغول صحبت بودند. یولیوس گفت:

- به نظرت حالا باید چی کار کنیم؟

مارکوس آهی بلند کشید و گفت:

- راستش در حال حاضر هیچی به ذهنم نمی‌رسه.

- بهت حق میدم. احتمالاً اونا تا الآن یامی و ونجنس رو به پایتختشون بردن، از اونجایی هم که اگه نقششون رو عملی کنن همه مردم بدبخت میشن باید سریع‌تر به فکر یه چاره باشیم.

در همین حین نوری در اتاق پدید آمد و بلافاصله سیروان در میان اتاق ظاهر شد و بعد از آن نورها ناپدید شدند.

یولیوس و مارکوس با این تصور که سیروان از پادشاهی قلب سیاه آمده است با حالت جنگی مقابل او ایستادند.

سیروان دستش را به نشانه «تسلیم» بالا آورد و گفت:

- هی‌هی آروم باشید... من دشمن نیستم.

مارکوس جواب داد:

- چطور حرفت رو باور کنیم؟

اما یولیوس بی‌توجه به حرف او از حالت جنگی بیرون آمد و از سیروان خواست تا بنشیند. سیروان حرف او را قبول کرد و روی صندلی نشست. مارکوس که به سیروان اعتماد نداشت با همان حالت جنگی پشت سر یولیوس ایستاد.

سیروان گفت:

- من می‌دونم شما وسط یه جنگ بزرگ هستید و می‌دونم اگه دشمنتون به هدفش برسه چه اتفاقی می‌افته برای همین می‌خوام یه معامله باهاتون کنم.

یولیوس گفت:

- چجور معامله‌ای؟

- من یامی و ونجنس رو برمی‌گردنم و در عوض...

- خب؟

- یولیوس و تو باید بی‌سروصدا جوری که کسی نفهمه با من بیاین.

مارکوس که از این حرف او خوشش نیامده بود با عصبانیت گفت:

- چطور جرئت... .

یولیوس میان حرف او پرید و گفت:

- اگه قبول کنم می‌خوای منو کجا ببری؟!

سیروان جواب داد:

- من از شما کمک می‌خوام.

- کمک؟

- اره! راستش یه خطر بزرگ داره دنیا رو تهدید می‌کنه که باید برای رفع اون خطر بهم کمک کنید.

یولیوس جواب داد:

- ولی من تو این حالت قدرت زیادی ندارم. (یولیوس تو یه مبارزه به یه بچه تبدیل شد و گریمورش نصف شد.)

- تو نگران اونجاش نباش خودم حلش می‌کنم.

یولیوس بعد از کمی فکر کردن گفت:

- اگه تو یامی و ونجنس رو برگردونی باز هم مشکل ما حل نمیشه، برای حل مشکل پادشاهی قلب سیاه می‌خوای چیکار کنی؟

- اگه تو قبول کنی همراهِ بیای من سه نفر که قدرتشون به پای قدرت تو می‌رسه رو به اینجا می‌فرستم تا کمک کنن.

- قبوله.

مارکوس خواست مانع شود؛ اما یولیوس ادامه داد:

- اول یامی و ونجنس رو بیار تا بهت اعتماد کنم.

سیروان بعد از این حرف بشکنی زد و از آن‌جا غیب شد. مارکوس به یولیوس گفت:

- چرا به اون اعتماد کردی؟

- یه چیزی در اعماق وجودم می‌گفت که باید بهش اعتماد کنم.

معبد جادو گران-نیویورک.

همه انتقام جویان در معبد حاضر شده بودند و منتظر استیون استرنج بودند.

بعد از مدتی استیون استرنج از در وارد شد. همه نگاه‌ها به سمت او معطوف شد. استیون به همان حالت خشک و جدی مقابل آنها ایستاد و همه را از نظر گذراند. بعد از مدتی شروع به صحبت کرد:

- می‌دونم که اون اتفاق تانوس برای همه تلخ بود از جمله از دست دادن استارک اما...!

بعد از مدتی تأمل ادامه داد:

- تانوس گوهرها رو از بین برد؛ اما این طور که پیداست مقداری از قدرت گوهر زمان تو گردنبند محافظ مونده و... .

رودی میان حرف او پرید و گفت:

- می‌خوای با اون تنی رو زنده کنی؟

- راستش، نه، گوهر به من هشدار داد یه خطر بزرگ در کمین بشریته، بزرگ‌تر از تانوس.

با این حرف او همه تعجب کردند و با حالتی ترسیده به یکدیگر نگاه کردند.

استیون ادامه داد:

- برای همین گفتم اینجا جمع بشید تا به فکر یه چاره باشیم.

همزمان با این اتفاق... .

پایتخت پادشاهی قلب سیاه.

زنون (شیطانی که از جادوی استخوان استفاده می کرد.) درحالی که یامی و ونجنس را رو زمین گذاشت، به دانتی (شیطانی که از آستا و یامی شکست خورد.) که زخمی عمیق داشت خیره شده بود.

در همین حین وانیکا (حامل مگیکولا) درحالی که لوروپچکا (ملکه پادشاهی قلب) را در دست داشت وارد اتاق شد.

زنون نگاهی به جسم بیهوش لوروپچکا انداخت و گفت:

- فکر می کردم از گروگان گرفتن بدت میاد؟!

وانیکا جسم لوروپچکا را کنار یامی و ونجنس گذاشت و گفت:

- داستان طولانیه.

در همین حین نگاه وانیکا به دانتی افتاد که بسیار زخمی شده بود. بعد از دیدن جسد او گفت:

- ها؟ کی این بلا رو سر دانتی آورده؟ فکر می کردم اون هیچ وقت نمی میره!

زنون دوباره نگاهی به جسد دانتِه انداخت و گفت:

- کار یامیه و یکی از شاگرداش که از قدرت ضد جادو برخوردار بود. (آستا)
بعد از این حرف هر دو به گوشه ای رفتند و روی زمین نشستند.

ناگهان نورهای کم‌سویی در اتاق پدید آمدند؛ اما این بار این نورها به رنگ سیاه بودند! زنون و وانیکا با دیدن نور از جایشان برخاستند و مقابل نور ایستادند، جوری که انگار می‌دانند این نورهای سیاه رنگ چیست.

بعد از مدتی از درون نورهای سیاه رنگ مردی قد بلند با سرورویی دقیقاً شبیه به مادارا اوچیها ظاهر شد. (مادارا اوچیها یکی از افراد تو دنیای ناروتوئه).

وانیکا و زنون با دیدن او تعظیمی کردند و یکصدا گفتند:

- درود بر خدای تاریکی...هاوارد!

هاوارد روبه آن دو کرد و گفت:

- کاری که گفتم انجام شد؟

زنون از حالت تعظیم بیرون آمد و گفت:

- بله سرورم...اون دو نفر رو آوردیم...اونجان.

هاوارد نگاهی به جسم بیهوش یامی و ونجنس انداخت و گفت:

- اون دانتِه بی‌مصرف از این شکست خورد! جسدش رو بندازین دور.

او نگاهی دیگر به اجسام ونجنس و یامی انداخت و رفت در مقابل آنها ایستاد و با خود گفت:

- وقتی شیاطین رو آزاد کنم می‌تونم با قدرت اونا اون موجوداتی که می‌خواستم رو خلق کنم.

در همین هنگام ناگهان سیروان در اتاق ظاهر شد.

هاوارد ابتدا از دیدن او کمی تعجب کرد؛ اما بعد از لحظه‌ای گفت:

- چطوری سیروان؟ یا بهتره بگم دکتر امید.

سیروان هم که از دیدن او کمی تعجب کرده بود گفت:

- پس تو اونی هستی که با من اومده! نمی‌خوای بگی پشت اون نقاب کیه؟

زنون و وانیکا که متوجه منظور آن‌ها نمی‌شدند فقط به مکالمه آن‌ها گوش می‌دادند.

در همین حین ناگهان هاوارد شمشیری سیاه رنگ در دست ظاهر ساخت و گفت:

- زیاد حرف می‌زنی.

و با سرعت عجیبی به سمت او حمله‌ور شد. سیروان هم شمشیری نورانی در دست ظاهر ساخت و حمله او را دفع کرد؛ اما هاوارد همچنان به حمله ادامه می‌داد و سیروان هم حمله‌هایش را دفع می‌کرد.

زنون و وانیکا اصلاً نمی‌توانستند دخالت کنند. زیرا سیروان و هاوارد چنان با سرعت حرکت می‌کردند که برای زنون و وانیکا غیب شده به نظر می‌رسیدند!

در همین حین هاوارد شمشیرش را در شکم سیروان فرو کرد و بعد لبخندی زد و گفت:

- من بردم.

ناگهان موهای سیروان کنار رفت و لوزی آبی‌رنگی که زیر آن بود پدیدار شد. لوزی آبی‌رنگ تجزیه شد و به شکل خطوط سیاه‌رنگ در تمام بدن سیروان پخش شد. هاوارد با دیدن آن گفت:

- وای نه!

اما برای عکس‌العمل دیر بود سیروان مشتش را گره کرد با قدرت تمام به شکم هاوارد کوبید. شدت مشت به حدی بود که هاوارد به دیوار پشت سرش برخورد کرد و دیوار را خورد کرد.

سیروان جلو آمد و مقابل او ایستاد و گفت:

- خب بذار ببینم کی هستی؟

سیروان بعد از این حرف دستش را دراز کرد تا صورت او را به شکل اول برگرداند؛ اما...!

سیروان تا به خود آمد دید شمشیر سیاه‌رنگی دوباره در شکمش فرو رفته؛ اما این بار آن لوزی آبی‌رنگ دیگر نبود.

انگار در ضربه آخر تمام نیروی لوزی را صرف کرده بود.

سیروان پشت سرش را نگاه کرد تا علت موضوع را بفهمد. وقتی پشت سرش را نگاه کرد زنی را دید که کاملاً شبیه کاگویا اوتسوتسوکی بود.

سیروان تلاش کرد تا از نیروهایش استفاده کند؛ اما انگار آن شمشیر به او اجازه این کار را نمی‌داد. سیروان با خود گفت:

- پس دو نفرین.

در همین حین هاوارد فرصت را غنیمت شمرد و با شمشیر خودش ضربه‌ای به سینه او زد.

سیروان که انگار دیگر نایی نداشت بر زمین افتاد. هاوارد و آن زن دیگر بر بالای سر او ایستادند.

سیروان از تمام نیرویی که برایش مانده بود استفاده کرد تا بشکن بزند. هاوارد که متوجه این حرکت شده بود خواست جلوی سیروان را بگیرد؛ اما دیگر دیر شده بود.

سیروان بشکن زد و از آنجا غیب شد و لحاظاتی قبل از ناپدید شدن به زنی که شبیه کاگویا بود گفت:

- عشق چیز مزخرفیه... .

یک سال و سه ماه پیش

شیراز.

سیروان (دکتر امید) در حال قدم زدن در خیابان شلوغ شهر بود. کمی که جلوتر رفت شخصی آشنا به چشمش خورد. کمی که جلوتر رفت دید او هاوارد (یکی از افرادی که دائم او را مورد تحقیر قرار می‌داد) است.

از همان شروع کلاس رابطه خوبی نداشتند. همیشه توسط هاوارد تحقیر می‌شد. هاوارد که متوجه او شده بود نزدش آمد و گفت:

- چطوری بچه ننه! بی‌پول تو آشغالا چیزی پیدا کردی؟

بعد از این حرف شروع به خنده کرد. سیروان در جواب او به یک لبخند بسنده کرد و از آنجا رفت.

هاوارد از رفتار او خوشش نیامد و به سمتی دیگر حرکت کرد.

سیروان بعد از کمی به خانه‌اش رسید. خانه ساده‌ای بود و هیچ چیز خاصی نداشت باعث کم شدن توجه می‌شد.

سیروان در را باز کرد و وارد خانه شد. از همانجا مستقیم به زیر زمین خانه رفت. در زیر زمین را باز کرد و وارد شد.

زیر زمین خانه اصلاً شباهتی به خود خانه نداشت. پر از وسایل مجهز و پیشرفته برای تحقیقات علمی بود.

سیروان ساکی که بر دوش داشت را روی یکی از میزها گذاشت و وسایل داخل آن را بیرون آورد.

وسایل درون ساک را زیر میکروسکپ بزرگی گذاشت و داخل آن‌ها را تماشا کرد.

بعد از مدتی در خانه کوبیده شد. سیروان وسایل را همان‌جا رها کرد و به سمت حیاط خانه رفت.

وقتی در را باز کرد دختری قد بلند و زیبا را پشت در دید. سیروان در همان نگاه اول عاشق دختر شد. (سیروان تقریباً ۱۹ سال داره).

دختر گفت:

- ببخشید شما دکتر امید هستید؟

سیروان بعد از کمی تعلل پاسخ داد:

- بله خودمم... امرتون!

دختر ادامه داد:

- من دکترای مهندسی دارم و دنبال کار می‌گردم؛ اما هرچی می‌گردم کاری گیرم نمی‌اد. بعد که داشتم می‌گشتم متوجه شدم شما دارید رو پروژه‌های زیادی کار می‌کنید... من می‌تونم کمکتون کنم؟!

سیروان کمی به دختر نگاه کرد و گفت:

- فردا ساعت هشت صبح بیایید اینجا تا با هم صحبت کنیم.

دختر چشمی گفت و از آنجا رفت.

سیروان در را بست و پشت در نشست و آهی بلند کشید.

زمان حال

شهر پاریس.

گره سیاه و دارنده معجزه‌گر خرگوش در مقابل دختر کفشدوزکی روی برج ایفل ایستاده بودند. گره سیاه و کفشدوزک منتظر حرف‌های آینده بین (دارنده معجزه‌گر خرگوش) بودند. آینده بین بعد از کمی کلنجار با خودش گفت:

- حدود دو سال دیگه یه اتفاق وحشتناک برای شهر می‌افته، دیدم که هیولاهای عجیبی داشتن مردم رو می‌کشتن.

گربه سیاه (آدرین) جواب داد:

- واقعاً این ارباب شرارت چه قدر می‌تونه سنگدل باشه که می‌تونه... .

آینده بین اجازه صحبت بیشتر به او نداد و گفت:

- کار ارباب شرارت نبود.

گربه سیاه گفت:

- چی گفتی؟ تو مطمئنی؟

آینده بین جواب داد:

- آره، هرچی گشتم نتونستم بفهمم کار کی بوده، حدود یک سال دنبال عامل این کار و راه حل جلو گیریش گشتم؛ اما نتونستم حتی کوچک‌ترین سر نخ پیدا کنم.

کفشدوزک (مرینت) که تا آن لحظه ساکت بود پرسید:

- حالا باید چی کار کنیم؟

آینده بین آهی کشید و هیچ جوابی نداد.

بعد از مدتی کفشدوزک سکوت را شکست و خطاب به آینده بین گفت:

- نذار ارباب شرارت از این موضوع آگاه بشه، هر دوتون برید و به این موضوع فکر کنید اگه راه حلی به ذهنتون رسید به من بگید.

بعد از این حرف کفشدوزک از آنجا رفت و آینده بین و گربه سیاه هم هرکدام به سمتی رفتند.

مرینت پیاده در کنار رودخانه حرکت می‌کرد. بعد از مدتی به کشتی‌ای رسید که در آن بیشتر همکلاسی‌هایش و لوکا و مادر لوکا هم حضور داشتند.

وقتی مرینت به آنجا رسید آدرین هم آنجا بود. مرینت بدون توجه به او پیش لوکا رفت و کنار او نشست.

همه در حال خود بودند که ناگهان نورهای کم‌سویی روی ارشه کشتی ظاهر شد و بلافاصله سیروان در میان کشتی ظاهر شد و روی ارشه بیهوش افتاد.

هیچ‌کدام از بچه‌ها او را نمی‌شناختند و از اتفاق افتاده گیج شده بودند. ناگهان مادر لوکا کنار جسم بیهوش سیروان رفت و با فریادهای ناراحت گفت:

- سیروان، سیروان، بیدار شو.

همه بچه‌ها از رفتار او تعجب کرده بودند. لوکا کنار مادرش آمد و پرسید:

- مادر اون کیه؟

مادر لوکا بی‌توجه به حرف او سیروان را بلند کرد و به سمت کابین درون کشتی برد.

همه بچه‌ها هم شگفت‌زده به دنبال او رفتند.

مادر لوکا سیروان را روی تخت گذاشت و سراغ کمد رفت. بعد از مدتی شیئی آهنی را بیرون آورد و کنار تخت سیروان گذاشت.

شیئی آهنی با نزدیک شدن به سیروان نور سبز رنگی از خود ساطع کرد. زخم‌های سیروان آرام‌آرام شروع به ترمیم کردند.

مادر لوکا که انگار خیالش راحت شده است کمی از تخت فاصله گرفت و روی زمین نشست و نگاهی به بچه‌ها انداخت که آثار تعجب در چهره هر یک از آنها دیده می‌شد.

لوکا کنار مادرش آمد و گفت:

- مادر مگه این همون چیزی نیست که می‌گفتید بهش دست نزنم، اون کیه مادر؟

مادر لوکا روبه بچه‌ها ایستاد و گفت:

- آروم باشید، لطفاً درمورد این اتفاق به کسی چیزی نگید.

مادر لوکا بعد از کمی تعلل ادامه داد:

- دقیقاً نمی‌دونم؛ اما یه روز اومد و این شیئی آهنی رو به من داد و گفت اگه یه روز اینجا اومد که زخمی بود اونو بهش بدم.

با این حرف او همه بچه‌ها تعجب کردند.

لوکا از مادرش پرسید:

- اسمش؟

مادر لوکا ادامه داد:

- اسمش سیروانه.

بعد از این حرف بچه‌ها سوال پرسیدن را تمام کردند. مادر لوکا ادامه داد:

- حالا اگه میشه بیاید از اینجا بریم بیرون.

همه بچه‌ها حرف او را گوش کردند و از اتاق خارج شدند و روی ارشه کشتی رفتند.

بعد از اینکه به ارشه رفتند مرینت از مادر لوکا پرسید:

- ببخشید... با اون زخم‌هایی که سیروان برداشته باید با یه نفر جنگیده باشه درسته؟ با کی جنگیده؟

مادر لوکا سرش را پایین انداخت و گفت:

- احتمالاً، خدای تاریکی.

مرینت خواست جوابش را بدهد اما ناگهان نورهایی سیاه‌رنگ در اتاق پدید آمدند و هاوارد در میان زمین و هوا ظاهر شد.

همه از دیدن او تعجب کردند. هاوارد روبه مادر لوکا کرد و گفت:

- پس تو کسی هستی که سیروان اومده پیشش، کجاست؟ حضورش رو تو این بعد احساس می‌کنم.

مادر لوکا با عصبانیت روبه هاوارد کرد و گفت:

- پس تو این بلا رو سر سیروان آوردی.

هاوارد شمشیر سیاه رنگی در دستش ظاهر ساخت و مقابل مادر لوکا ایستاد. مرینت و آدرین از فرصت استفاده کردند و در گوشه‌ای از کشتی تغییر شکل دادند.

آنها به سرعت تمام بچه‌ها را از کشتی خارج کردند و روبه‌روی هاوارد ایستادند. هاوارد شمشیر سیاه‌رنگی در دستش ظاهر ساخت و به آنها گفت:

- بهتره برید کنار، من با شما کاری ندارم.

گربه سیاه جواب داد:

- فکر کردی.

بعد از این حرف پنجه برنده‌اش را فعال کرد و مقابل هاوارد ایستاد. (وقتی پنجه برنده را فعال می‌کند دست به هرچیزی بزند پودر می‌شود) هاوارد لبخندی زد و با خود گفت:

- فک می‌کردم باهوش‌تر باشی.

بعد از این حرف با سرعت زیادی به سمت آنها حمله‌ور شد. هاوارد شمشیر را به قصد گردن گربه سیاه بالا آورد... شمشیر تنها چند سانتی متر با گردن گربه سیاه فاصله داشت که...

در اتاقی که سیروان در آن خوابیده بود با سرعت زیادی باز شد و سیروان با شمشیر نورانی‌اش درحالی‌که شمشیر را مقابل شمشیر سیاه قرار داده بود روبه‌روی گربه سیاه و کفش‌دوزک ایستاد.

بقیه بچه‌ها از جمله لوکا که این صحنه را دیده بودند بسیار تعجب کرده بودند.

سیروان دوباره همان لوزی آبی رنگ را به صورت خطوط سیاه در بدنش پخش کرد. هاوارد که معنی این را می‌دانست سعی کرد جاخالی بدهد اما سیروان شمشیر را رها کرد و دست هاوارد را گرفت.

هاوارد سعی کرد دستش را آزاد کند؛ اما دیر شده بود سیروان همان مشت محکم را دوباره به او زد. هاوارد که تحمل این ضربه را نداشت در جا بیهوش شد.

دختری که شبیه کاگویا بود در هوا ظاهر شد و سعی کرد او را مثل دفعه قبل با شمشیر بزند اما... .

استارک در میان هوا و زمین بین آنها ظاهر شد و با شمشیر مخصوصش ضربه دختر را دفع کرد.

سیروان به سمت کاگویا برگشت و گفت:

- کور دوبار عصایش را گم نمی‌کند.

هاوارد که با افتادن کاگویا روی خودش به خودش آمده بود سریع غیب شد و از آنجا رفت.

سیروان بازگشت و به بچه‌ها نگاه کرد که با تعجب به او نگاه می‌کردند.

سیروان لبخندی زد و روبه مادر لوکا گفت:

- می‌دونی که الان چه اتفاقی می‌افته مگه نه؟

مادر لوکا که انگار ناراحت شده بود با همان لحن ناراحت جواب داد:

- آره...درک می‌کنم.

هیچکدام از بچه‌ها حتی لوکا منظور آن دو را نمی‌فهمیدند.

سیروان خواست از آن‌جا برود که چشمش به کاغذی افتاد که در محل ناپدید شدن کاگویا و هاوارد بود. سیروان رفت و کاغذ را برداشت و روی آن را خواند:

- کار ما نیست!

سیروان کمی به کاغذ خیره شد و بعد از مدت آن را دور انداخت و با خود گفت:

- پس کار کیه؟

سیروان بشکنی زد و به همراه استارک از آنجا رفتند.

بعد از رفتن او بچه‌ها به کارهای خود مشغول شدند بدون اینکه حتی به این اتفاقات فکر کنند. (سیروان خودش را از حافظه همه به جز مادرش پاک کرد).

یک سال و سه ماه پیش

شیراز.

سیروان منتظر آمدن دختر نشسته بود. بعد از کوبیده شدن در به سمت در حرکت کرد.

وقتی در را باز کرد، همان دختر را پشت در دید. سیروان از او دعوت کرد که به داخل خانه بیاید.

بعد از اینکه دختر وارد خانه شد سیروان سینی چای را جلوی او گذاشت. سیروان به او گفت:

- چه شرایطی واسه کمک به من دارید؟

دختر بعد از کمی تعلل جواب داد:

- خب حقوق زیاد واسه من مهم نیست فقط می‌خوام به کشورم خدمت کنم.

سیروان به او نگاهی انداخت و گفت:

- میشه اسمتون رو بدونم؟

- من تینا رضایی هستم.

- من دارم روی یه پروژه خاص کار می‌کنم... تقریباً موفق شدم؛ اما یه نقص هست که هر کاری می‌کنم نمی‌تونم برطرفش کنم.

- چه جور پروژه‌ایه؟

- دارم روی یه دستگاه کار می‌کنم بشه باهاش وارد دنیاهای خیالی شد.

- باید کار سختی بوده باشه!

- آره حدود چهار سالی میشه که دارم روش کار می‌کنم.

سیروان بعد از کمی فکر گفت:

- چه جور کمکی از من برمیاد؟

زمان حال

پایتخت پادشاهی شبدر.

سیروان و تنی در اتاق یولیوس ظاهر شدند. یولیوس بعد از دیدن او گفت:

- انگار نتونستی یامی و ونجنس رو بیاری؟!

سیروان به او نگاهی انداخت و گفت:

- عوضش اطلاعات آوردم.

یولیوس متعجبانه به سیروان نگاه کرد و گفت:

- اطلاعات؟

- آره، اون فاجعه که درموردش باهات صحبت کردم یه جورایی به دشمن شما هم مربوطه.

- چطور؟

- دشمن من که اسم خودش رو خدای تاریکی گذاشته می‌خواد با قدرت شیاطین دنیای زیرین موجودات وحشی و قدرتمندی خلق کنه و... .

- و چی؟

- و برای رسیدن به قدرت شیاطین دنیای زیرین باید جادوی سیاه یامی و جادوی درخت دنیای ونجنس رو مخلوط کنه.

- فکر نمی‌کنی باید عجله کنیم و قبل از این اتفاق جلوش رو بگیریم؟

- برای مخلوط کردن جادوی سیاه و جادوی درخت دنیا حدود یک سال زمان می‌خوان و برای جذب قدرت شیاطین هم دو سال. از اون جایی که دو نفرن جذب قدرت یه سال طول می‌کشه که جمعاً اونا دو سال زمان می‌خوان.

یولیوس نگاهی به سیروان انداخت و گفت:

- اگه من پیام مردمم تنها نمی‌مونن؟

- گفتم که سه نفر که قدرتشون هم پای قدرت توئه می‌فرستم اینجا پس نگران نباش.

یولیوس بعد از کمی تعلل و فکر کردن جواب داد:

- باشه من بهت اطمینان دارم.

در همین حین استارک میان حرف آن‌ها آمد و گفت:

- چرا انقدر خودتو به خاک و خون می‌زنی که این بچه رو راضی کنی؟

- تو نگران اونجاش نباش بیا بید بریم.

در همین زمان یولیوس گفت:

- صب کن، باید یه یادداشت بنویسم.

یولیوس کاغذی بیرون آورد و خطاب به مارکوس نوشت:

- مارکوس من همراه سیروان میرم چون بهش اطمینان دارم ازت می‌خوام که به خواسته من احترام بذاری. بعد از یه مدت چند نفری میان اینجا برای مدت محدودی جای من باشن، اونا از طرف سیروان اومدن.

یولیوس کاغذ را روی میز گذاشت و کنار سیروان ایستاد.
سیروان بشکنی زد و یولیوس و گریمور یولیوس به حالت عادی برگشتند.
یولیوس که شگفت زده شده بود گفت:

- وای، چجور جادویی بود! میشه دوباره نشونم بدی؟
سیروان بشکنی زد و هر سه آنها از آن جا غیب شدند.

مکانی نامعلوم

هاوارد و کاگویا میان زمین و هوا ظاهر شدند و در هوا معلق ماندند.
بعد از کمی با ضربه‌ای شدید به زمین خوردند. آنها روبه‌روی صندلی‌ای
سنگی افتاده بودند که مردی با لباس‌های عجیب روی آن نشسته بود.
صورت مرد بخاطر لباسش معلوم نبود. مرد نگاهی به آنها انداخت و
گفت:

- پس شما از اون مرد رقت‌انگیز احساسی شکست خوردید ها؟!
مرد نگاهی به سر و وضع آنها انداخت بعد از آنکه همه را از نظر گذراند
بشکنی زد و هر دوی آنها را به وضع عادی برگرداند.
هاوارد و کاگویا مقابل مرد زانو زدند و منتظر ادامه سخنانش شدند. مرد
بعد از کمی ادامه داد:

- هرچه زودتر باید دروازه جهان زیرین رو باز کنید وگرنه تهدیدهام عملی
میشن.

هاوارد و کاگویا چشمی گفتند و از آنجا غیب شدند و مرد هم دوباره به صندلی سنگی تکیه داد.

یک سال پیش

شیراز.

سیروان درون دستگاهی مستطیل شکل ایستاد و تینا هم کمی آن‌ورتر دکمه‌هایی را می‌فشرد.

تینا قبل از آنکه دکمه آخر را بزند رو به سیروان کرد و گفت:

- امید جان (سیروان عشق خود را اعتراف می‌کند و از تینا خواستگاری می‌کند و بعد از یک هفته تینا به خواستگاری او جواب مثبت می‌دهد؛ اما هنوز به خانوداهش نگفته است.) برادرم می‌خواست موفقیت‌م رو ببینه میشه اون رو هم بیارم اینجا؟

سیروان نگاهی به او کرد و با لبخند جواب داد:

- البته که میشه.

تینا سرش را به سمت بیرون برگرداند و جار زد:

- بیا داخل هاوارد.

سیروان با شنیدن نام او کمی تعجب کرد. وقتی هاوارد داخل شد رو به سیروان کرد و گفت:

- چطوری دوماذ عاشق؟

سیروان با صدای بلند خنده‌ای کرد و گفت:

- راس میگن کوه‌به‌کوه نمی‌رسه؛ ولی آدم‌به‌آدم می‌رسه.

هاوارد هم لبخندی زد و جواب داد:

- نمی‌خوای فعالش کنی؟

سیروان بعد از این حرف هاوارد به خود آمد و روبه تینا گفت:

- راش بنداز.

تینا با این حرف او دکمه آخر که به رنگ قرمز بود را فشرد. بعد از فشردن دکمه همه‌جا نوری عجیب ساطع شد که هیچ‌کس نمی‌توانست چیزی ببیند.

در همین لحظه سیروان از بالای سر شروع به غیب شدن کرد.

ناگهان در زیرزمین باز شد و مردی که در میان نور معلوم نبود کیست با سرعت به زیر زمین دوید و هاوارد و تینا را همراه خود درون دستگاه هل داد.

بعد از مدتی نور خاموش شد؛ اما هیچ‌کس در زیرزمین نبود.

جیرایا بعد از کمی مکث ادامه داد:

- دوم اینکه باید هرچی درباره این دنیا هست و نوع و روش مبارزتون بهم بگید، سوم هم اینکه من رو یکی از خودتون بدونید که اومده به شما کمک کنه.

تمام معبد در سکوت بود. بعد از مدت کوتاهی اسکات گفت:

- ما اون قدر وقت داریم که این کارا رو انجام بدیم؟

جیرایا نگاهی به او انداخت و گفت:

- خوب بهش فکر کن، اگه سیروان می‌تونه مُرده‌ها رو زنده کنه، حتماً برای مواقع ضروری یه نقشه‌ای داره! ما فقط باید به اون اعتماد کنیم و بذاریم کارشو بکنه.

با این حرف او اسکات قانع شد و سکوت کرد. بعد از او استیون روبه جیرایا کرد و گفت:

- قبوله، ما بهت اطمینان می‌کنیم.

پایتخت پادشاهی شبدر.

درون تالاری نه چندان بزرگ دور میزی همه کاپیان‌ها حاضر شده بودند. به جای کاپیتان ونجنس و کاپیتان یامی، یونو و آستا و تعدادی دیگر از اعضای جوخه بودند.

مارکوس وقتی از حضور همه مطمئن شد شروع به صحبت کرد:

- همون‌طور که می‌دونید شما رو اینجا خواستم تا در مورد این بحران صحبت کنیم، یامی و ونجنس ربوده شدند، فکر می‌کنید باید چیکار کنیم؟

کاپیتان جک گفت:

- اون یامی نباید به این راحتی شکست می‌خورد، اونا باید خیلی قوی بوده باشن.

کاپیتان نوزل در جواب او گفت:

- یامی و ونجنس اگه توسط شیطان ربوده شدند پس الان باید توی پایتخت باشند، پس تنها راه نجات آن‌ها اینه که یه جوری بریم تو پایتخت.

همه با شنیدن نظر او به فکر فرو رفتند. مارکوس بعد از کمی سکوت را شکست و گفت:

- اینکه شما رو اینجا آوردم یه دلیل دیگه هم داشته!

همه نگاه‌ها به سمت مارکوس معطوف شد و مارکوس ادامه داد:

- پادشاه جادوگر هم ناپدید شده.

همه با شنیدن این حرف به شدت تعجب کردند زیرا فکر می‌کردند این کار پادشاهی قلب سیاهه.

مارکوس ادامه داد:

- اما کار پادشاهی قلب سیاه نبوده، یولیوس ساما یه یادداشت از خودشون به جا گذاشتند.

کاپیتان شاهان شیر سرخ در جواب مارکوس گفت:

- مطمئنی اون یادداشت نوشته خود یولیوس ساماست یا اینکه ایشون به زور اون رو ننوشتند؟

مارکوس گفت:

- صد درصد مطمئنم، اون نوشته به میل خودش رفته پیش یکی به اسم سیروان و به زودی دو نفر که قدرتشون به پای قدرت پادشاه می‌رسه قراره بیان اینجا.

با این حرف مارکوس دوباره همه سکوت کردند اما طولی نکشید که فنوگولئون گفت:

- حالا اونا کی و کجا قراره بیان؟

در همین زمان ناگاتو و یاهیکو از سقف پایین پریدند و مقابل آن‌ها ایستادند. همه با این تصور که آن‌ها از پادشاهی قلب سیاهند با حالت آماده جنگی از پشت میز بیرون آمدند و مقابل آن دو ایستادند.

اما یاهیکو دستانش را طوری که دست چپ کنار صورتش و دست راست کاملاً باز شده بود بالا آورد و گفت:

- سلام، مشتاق دیدار شما بودم، شاگرد روح وزغ بزرگ کوهستان میوبوکو، معروف به وزغ دانا، ما گروه سه نفری دهکده باران معروف به تیم جیرایاییم، این اسم رو خوب به یاد داشته باشید.

ناگاتو که پشت سر او ایستاده بود دستش را روی صورتش گذاشت و گفت:

- حتی اینجام یه ذره آبرو برامون نمی‌ذاری ما که دو نفریم.

مارکوس روبه آن دو کرد و گفت:

- شما کی هستین؟

یاهیکو خواست صحبت کند اما ناگاتو مانع شد و گفت:

- ما از طرف سیروان اومدیم.

زمان حال

دنیای بین بعدی.

ویکتور و لگان و ناگاتو و کنان و یاهیکو بدون اینکه با هم حرف بزنند هر کدام کناری نشسته بودند. ناگاتو کنار جسد جیرایا نشسته بود و به آن خیره شده بود.

در همین حین سیروان به همراه یولیوس و استارک در آنجا ظاهر شدند.

همه نگاه‌ها به سمت آن‌ها جلب شد. سیروان خطاب به آن‌ها گفت:

- می‌خواستم آدمای زیادی رو بیارم؛ اما یه سری اشکال تو برنامه‌مون ایجاد شده برای همین ماموریت‌ها رو از همین الان شروع کنیم.

ویکتور با شنیدن این حرف فریادی از سر خوشحالی کشید.

سیروان روبه ناگاتو کرد و گفت:

- جسد جیرایا رو چیکار کردی؟

ناگاتو به جسد جیرایا که در گوشه‌ای بود اشاره کرد و گفت:

- اونجاست.

سیروان دستش را به سمت جسد دراز کرد و گفت:

- برخیز، جیرایا.

بعد از این حرف نورهای کم سو دوباره ظاهر شدند و جیرایا را زنده کردند. جیرایا بعد از مدت کوتاهی چشم‌هایش را باز کرد و به اطراف نگریست. به محض دیدن ناگاتو بلند شد و آماده جنگ شد. سیروان مقابل او و ناگاتو ایستاد و گفت:

- آروم باش جیرایا.

جیرایا از حالت جنگی بیرون آمد و گفت:

- تو کی هستی؟ اینجا کجاست؟

سیروان نگاهی به جیرایا انداخت و گفت:

- تو مُرده بودی و من تو رو زنده کردم تا ازت کمک بگیرم.

جیرایا با دست به ناگاتو اشاره کرد و گفت:

- پس اون اینجا چیکار می‌کنه؟

- ناگاتو از تکنیک احیای رینه برای مردم دهکده برگ استفاده کرده.

جیرایا گفت:

- خیلی خب، بگو در چه باب کمک می‌خوای؟

- یه تهدید بزرگ داره بشریت رو تهدید می‌کنه باید کمک کنی جلوش رو بگیرم.

- باشه قبوله.

سیروان جلو آمد و خطاب به جیرایا گفت:

- من تو رو به دنیایی می‌فرستم که اونجا باید بری پیش یه عده به اسم «انتقام‌جویان». اونا از این تهدید بزرگ باخبرن تو باید بری اونجا و اعتمادشون رو جلب کنی اونا رو متقاعد کنی به من ملحق بشن. من می‌خوام یه ارتش بزرگ از مردم قدرتمند جهان‌ها مختلف بسازم.

جیرایا با علامت سر حرف او را «تایید» کرد. سیروان خطاب به جیرایا گفت:

- موفق باشی.

بعد از این حرف سیروان بشکنی زد و بلافاصله جیرایا از آنجا غیب شد.

سیروان سپس روبه‌روی کنان ایستاد و گفت:

- همون‌طور که گفتم یه سری مشکل پیش اومده برای همین مجبورم تو رو از گروهت جدا کنم بفرستم به یه دنیای دیگه.

کنان در جواب او گفت:

- درک می‌کنم، اشکالی نداره.

سیروان از شنیدن این حرف خوشحال شد و ادامه داد:

- من تو رو به دنیایی می‌فرستم که در حال حاضر جنگی وجود نداره، تو باید چند تا بچه که قدرت‌های جهشی دارن رو پیدا کنی، بین اونا دختر لگان هم هست، باید از اونا مراقبت کنی که آسیبی نبینن، باید توجه‌شون رو جلب کنی آموزششون بدی.

کنان رو به سیروان کرد و در جواب او گفت:

- با اینکه تو ارتباط برقرار کردن با بچه‌ها خوب نیستم اما قبوله.

سیروان بشکنی زد و با بشکن او کنان از آنجا غیب شد.

سیروان حالت خود را جدی کرد و ادامه داد:

- یاهیکو و ناگاتو شما با هم به دنیایی می‌رید که در اون باید به دوتا پادشاهی کمک کنید و با یه پادشاهی بجنگن، من کار شما رو آسون کردم، شما نیازی به جلب اعتماد ندارید، اگه اونجا بگید از طرف من اومدید اونا شما رو قبول می‌کنن.

یاهیکو به نمایندگی از ناگاتو و خودش حرف سیروان را تأیید کرد. سیروان بشکنی زد و یاهیکو و ناگاتو از آنجا غیب شدند.

سیروان رو به استارک و یولیوس که تنها افراد باقی مونده انداخت سپس به یولیوس گفت:

- اون دوتا رو فرستادم به دنیای تو.

یولیوس هم در جواب او گفت:

- آره، پشیمون نیستم که بهت اطمینان کردم.

سیروان بعد از کمی صبر دوباره خطاب به یولیوس گفت:

- تو رو به جایی می‌فرستم که مردمش دارن با افرادی به اسم اوتسوتسوکی می‌جنگن، وقتی تو رو اونجا فرستادم میری شخصی به اسم ناروتو اوزاماکی رو پیدا کنی، به اون نانادایمه هم می‌گن، وقتی پیداش کردی از اون بخواه که کسی به اسم ساسوکه اوچیها رو بیاره اونجا، وقتی ساسوکه رو دیدی بگو که از طرف من اومدی. وقتی این رو

گفتی ساسوکه خودش بقیه چیزا رو بهت میگه، در ضمن اگه قبول نکردن ساسوکه اوچیهها رو خبر کنن به ناروتو بگو جیرایا هنوز زنده‌ست.

سیروان خواست بشکن بزند که ناگهان گفت:

- راستی باید زمانی بری پیش ناروتو که افراد زیادی اطرافش نباشن چون مقام ناروتو یه جورایی مثل پادشاه جادوگره.

یولیوس حرف او را تأیید کرد. سیروان بشکنی زد و یولیوس از آنجا غیب شد.

سیروان بعد از این کار رو به تنی استارک کرد و گفت:

- تو هم میری همون جایی که دفعه قبل با اون مرد و زن درگیر شدیم.

سیروان بشکنی زد استارک هم از آنجا غیب شد.

ویکتور رو به سیروان کرد و گفت:

- پس من و جیمی چی؟

سیروان جواب داد:

- شما هنوز باید صبر کنید.

ویکتور خواست جوابش را بدهد؛ اما سیروان برای حرف او صبر نکرد و غیب شد.

با غیب شدن سیروان ویکتور حرفش را خورد و همان‌جا با چهره‌ای ناراضی نشست. لگان هم بدون سر و صدا کنار ویکتور نشست.

منطقه جنگلی در شمال کانادا.

کنان درحالی که آرام بود در جنگل به راه رفتنش ادامه می داد. بعد از مدت طولانی راه رفتن با خود گفت:

- اینطور فایده نداره، خیلی وقته دارم راه میرم اما یه نشونه هم پیدا نکردم.

در همین لحظه کنان احساس کرد پایش با طناب بسته شده است. او نگاهی به پایش انداخت و دید پا در تله گذاشته است.

بعد از مدت کوتاهی چند بچه با ماسک های عجیب از پشت بوته ها بیرون آمدند و کنار کنان ایستادند.

بچه ها قبل از آنکه به کنان فرصت صحبت بدهند پرسیدند:

- تو کی هستی؟

کنان روبه بچه ها کرد و گفت:

- اسم من کنانه، شما کی هستید؟

بچه ها گفتند:

- به تو ربطی نداره زودتر از اینجا برو.

کنان که همچنان خونسرد بود گفت:

- به دختر لگان بگید پدرش هنوز زنده ست.

یکی از بچه ها که ماسک داشت و در میان بقیه نبود با عجله از بین بوته ها بیرون آمد و گفت:

- چجوری؟ کجاست؟

یکی از بچه‌ها روبه دختر کرد و گفت:

- لارا آروم باش ما نمی‌دونیم اون راست میگه یا نه؟

کنان نگاهی به لارا انداخت که از پشت نقاب صورتش معلوم نبود. بعد از مدت کوتاهی گفت:

- پس تو دختر لگانی.

کنان بعد از این حرف خود را به تکه‌های کاغذ در هوا پخش شده تبدیل کرد. همه بچه‌ها از این حرکت تعجب کردند.

بعد از مدت کوتاهی کمی دورتر از تله تکه‌های کاغذ به هم چسبیدند و کنان ظاهر شد.

کنان ایستاد و گفت:

- لطفاً آروم باشید تا توضیح بدم.

یکی از بچه‌ها دستش را بالا آورد و بلافاصله علف‌های زیادی به سمت کنان حمله‌ور شدند و او را اسیر کردند.

کنان که در میان علف‌ها گیر افتاده بود گفت:

- نمی‌خواستم این کار رو بکنم؛ اما چاره‌ای برام نداشتید.

کنان بعد از این حرف دوباره خود را به کاغذ تبدیل کرد و در هوا پخش شد. بعد از مدت کوتاهی کاغذهای زیادی در اطراف پدید آمدند و همه بچه‌ها به جز لارا را در بند کردند.

کنان نگاهی به بچه‌ها انداخت و گفت:

- اگه بخوام می‌تونم همین الان همه شما رو بکشم؛ اما این کارو نمی‌کنم، فکر نمی‌کنید همین باید باعث بشه به من اعتماد کنید؟

جنگل‌های اطراف دهکده برگ.

شیکادای و هم تیمی‌هایش در حال تمرین برای تقویت کار تیمیشان بودند. در همین حین یولیوس درحالی‌که به درختی تکیه داده بود شروع به دست زدن کرد.

آن سه نفر توجهشان به او جلب شد. یولیوس بعد از اینکه بچه‌ها به او نگاه کردند دست زدن را تمام کرد و گفت:

- برای یه تیم که می‌خوان بجنگن کار تیمی مهم‌ترین چیزه.

شیکادای روبه یولیوس کرد و گفت:

- تو کی هستی؟ اینجا چی کار داری؟

یولیوس با همان لباس سلطنتی که داشت کمی به آنها نزدیک‌تر شد و جواب داد:

- شما منو نمی‌شناسید، من دنبال یکی به اسم ناروتو اوزاماکی می‌گردم می‌شه بهم بگید اون کجاست؟

شیکادای خواست جواب او را بدهد؛ اما ناروتو درحالی‌که کاکاشی و اینو و بانو سوناده و ساکورا کنارش بودند همان طور که نزدیک می‌شد گفت:

- با من چیکار داری؟

توجه یولیوس به سمت ناروتو جلب شد. شیکادای گفت:

- هوکاگه بزرگ.

یولیس از شنیدن این نام تعجب کرد و گفت:

- هوکاگه دیگه چیه؟

همه افرادی که آنجا بودند از شنیدن این حرف تعجب کردند. یولیوس نگاهی به چشمان متعجب آنها انداخت و گفت:

- ببخشید، چیز بدی گفتم؟

ناروتو بعد از مدت کوتاهی دوباره به همان حالت خونسرد بازگشت و گفت:

- من ناروتو اوزاماکی هستم هوکاگه دهکده برگ، هوکاگه یه جورایی می‌تونی یه جور مقام سیاسی قدرتمند حساب کنی.

یولیس در جواب او گفت:

- چه دنیای کوچیکیه.

سپس دستش را برای دست دادن به سمت او دراز کرد و گفت:

- من یولیوس هستم، سیزدهمین پادشاه جادوگر پادشاهی شبدر.

شیکامارو هم به جمع آنان پیوست و گفت:

- من تا حالا اسم پادشاهی شبدر رو نشنیدم.

یولیوس لبخندی زد زیرا می‌دانست که این بخاطر این است که دنیاهاشان یکی نیست. یولیوس رو به ناروتو کرد و گفت:
- ساسوکه اوچیه‌ها، اون منو می‌شناسه اونو خبر کنید.

نیویورک.

جیرایا در حال قدم زدن در خیابان بود. بعد از مدتی روبه‌روی معبد جادوگران که استرنج در آن بود رسید.

جیرایا خواست در بزند؛ اما در قبل از آنکه دستش به در برسد درون معبد ظاهر شد.

جیرایا بعد از آنکه وارد معبد شد نگاهی به همه افراد انداخت که به او نگاه می‌کردند. جیرایا بعد از اینکه همه را از نظر گذراند گفت:

- انگار می‌دونستید قراره بیام!

استیون قبل از همه جواب داد:

- من تو رو در کنار افرادی دیدم که داشتی با نیروی شر می‌جنگیدی. تو کی هستی؟

جیرایا جواب داد:

- من از طرف شخصی به اسم سیروان اومدم.

- برای؟

- برای جلب همکاری شما.

همه نگاهی پر سوال به جیرایا انداختند. در همین حین پیتر پارکر که در آنجا حضور داشت گفت:

- اگه می‌شه بدون کمک ما حلش کنی.

جیرایا نگاهی به او انداخت و گفت:

- من تو رو درک می‌کنم، من قبلاً مُردم.

همه با شنیدن این حرف تعجب کردند!

جیرایا ادامه داد:

- سیروان من رو زنده کرد تا بهش کمک کنم و... .

استیون قبل از آنکه حرف جیرایا به اتمام برسد در تکمیل حرف او گفت:

- سیروان تنی استارکم زنده کرده و اون الان پیش سیروانه.

همه از شنیدن این حرف تعجب کردند. (در حال حاضر فقط پیتر پارکر کلینت رودی اسکات و بروس در معبد هستند و بقیه در حال ماموریتند.)

جیرایا لبخندی زد و گفت:

- تو واقعاً با هوشی.

استیو رو به جیرایا کرد و گفت:

- ما باید چیکار کنیم؟

جیرایا روبه استیون کرد و گفت:

- اول از همه باید بدونید که این خطر فقط مربوط به این دنیا نیست،
بعدهای زیادی از جهان رو در بر می‌گیره.

پاریس.

سیروان و استارک در میان هوا و زمین ظاهر شدند. استارک با خیال آنکه
قرار است زمین بیفتد لباس آهنینش را ظاهر ساخت.

اما در کمال ناباوری استارک و سیروان همانجا معلق ماندند. استارک از
درون همان لباس گفت:

- مگه نگفتی قراره عادی باشیم، اینجا اگه دو نفر تو هوا ظاهر بشن
همونجا معلق بمونن عادیه؟

سیروان نگاهی به استارک انداخت و جواب داد:

- در حال حاضر کسی ما رو نمی‌بینه؛ ولی ما اونا رو می‌بینیم.

سیروان پس از کمی مکث ادامه داد:

- تو قراره در غالب یه دانش آموز بری به یه مدرسه، قهرمان‌هایی که باید
پیداشون کنی یه دختر و یه پسر. به اسم کفشدوزک و گربه سیاه
می‌شناسنشون.

استارک کمی به حرف‌های سیروان فکر کرد و گفت:

- هویت اصلیشون چی؟

سیروان جوابی به او نداد و با یک بشکن از آنجا غیب شد. استارک با خود گفت:

- لا اقل می‌گفتی مدرسه کجاست.

استارک در همین افکار خواست پلک بزند وقتی چشمانش را روی هم گذاشت همانجا بود؛ اما وقتی چشمانش را باز کرد در کمال ناباوری روبه‌روی در کلاسی ایستاده بود.

صدای معلم از پشت در می‌آمد که می‌گفت:

- امروز به دانش آموز جدیدی بهمون اضافه شده که می‌خوام اونو معرفی کنم.

معلم بعد از این حرف گفت:

- بیا داخل کیارش.

استارک با شنیدن این حرف در را باز کرد و وارد شد؛ زیرا می‌دانست این کار سیروان است که او را با این نام می‌شناسند. وقتی وارد شد نگاهی به همه دانش آموزان انداخت و گفت:

- من کیارش هستم، از ایران اومدم.

کلویی که جلو نشسته بود گفت:

- به آدم فقیر دیگه، من باید کنار آدمای پولدار باشم.

استارک بعد از شنیدن این حرف با خود گفت:

- قطعاً این یکی نیست.

وقتی مدرسه تموم شد باید یه لیست درست کنم کسایی که به طور
صد درصد قهرمان نیستند رو خط بزنم.

استارک نگاهی به کلویی انداخت و با لبخند گفت:

- قطعاً همین طوره.

معلم گفت:

- خیلی خب کیارش می‌تونی میز آخر بشینی.

استارک وقتی این حرف را شنید رفت و روی میز آخر کلاس نشست.

همه بچه‌ها تعطیل شده بودند و از مدرسه خارج می‌شدند. استارک
نگاهی به آدرین انداخت و گفت:

- تو پسر گابریل آگراستی؟

آدرین جواب داد:

- بله.

استارک دوباره نگاهی به او انداخت و گفت:

- اگه می‌خوای من می‌تونم برسونمت.

آدرین هم با لبخند جواب داد:

- ممنون میشم؛ ولی مگه کسی میاد دنبال تو؟

استارک دست در جیبش برد و گواهینامه‌ای بیرون آورد و گفت:

- خودم می‌روم.

آدرین هم لبخندی زد و دنبال او رفت.

استارک و آدرین وقتی بیرون رفتند. ماشینی را دیدند که همه بچه‌ها حتی کلویی کنار ماشین جمع شده بودند و به ماشین زیبا گران قیمت نگاه می‌کردند. (البته مرینت و دوستانش کنار ماشین نیامده بودند.)

استارک دست در جیبش برد و سوییچی را بیرون آورد. کنار سوییچ کاغذی بود که توسط سیروان نوشته شده بود:

- سوار ماشین شو و برو به آدرسی که برات نوشتم.

و زیر کاغذ آدرسی نوشته شده بود و در ادامه نوشته بود:

- اونجا وارد خونه شو و برو پیش گابریل آگراست. اونجا یه موجود عجیب به اسم کوآمی با تو صحبت می‌کنه که منبع قدرت قهرمان هاست، گابریل می‌خواد همسرشو زنده کنه به اون بگو من همسرشو زنده می‌کنم، اگه قبول کرد منو خبر کن بقیشو درست می‌کنم.

استارک بعد از خواندن کاغذ آن را مچاله کرد و دور انداخت و همراه آدرین کنار ماشینی که بچه‌ها اطرافش بودند رفت.

استارک به بچه‌هایی که اطراف ماشین بودند رو کرد و گفت:

- اجازه می‌دید رد شم؟

همه بچه‌ها با دیدن او که سوار ماشین می‌شود تعجب کردند. آدرین هم در کنار او نشست. استارک ماشین را روشن کرد و از آنجا رفت.

در راه هر دو ساکت بودند. ناگهان استارک از ته دل شروع به خنده کرد. آدرین با نگاهی پر سوال به او نگریست. استارک خنده‌هایش را قطع کرد و گفت:

- خیلی وقت می‌شه که ندیدمت.

آدرین با شنیدن این حرف نگاهی پرسوالی به او کرد و گفت:

- ما قبلاً هم دیگه رو دیدیم؟

در همین حین پلگ از زیر پیراهن آدرین بیرون آمد و گفت:

- با تو نبود.

آدرین که همچنان سوال‌های زیادی در ذهنش موج میزد به پلگ نگاه کرد. پلگ بی‌توجه به نگاه‌های پر سوال آدرین گفت:

- اجازه بده معرفی کنم، سازنده معجزه‌گرها تنی استارک. (سیروان با یه جادوی قدرتمند تنی رو تبدیل به سازنده معجزه‌گرها کرده.)

آدرین با همان نگاه متعجب به تنی نگاه کرد. تنی گفت:

- من عمر زیادی دارم، تو زمان من کوامی‌ها بدون معجزه‌گر زندگی می‌کردند و قدرتشون باعث ویرانی می‌شد برای همین من معجزه‌گرها رو ساختم.

آدرین خونسردی خود را حفظ کرد گفت:

- پیش کفشدوزک هم رفتی؟

استارک جواب داد:

- هنوز نه، اول بگو الان نگهبان معجزه‌گرها کیه؟
- کفشدوزکه.

استارک با همان خونسردی همیشگی گفت:
- که این‌طور!

در همین زمان آن‌ها به در خانه رسیدند. وقتی آدرین کنار در آمد. در خودکار باز شد و آدرین و تنی وارد شدند.

آن‌ها کمی در حیاط جلو رفتند و وقتی خواستند از پله‌ها بالا بیایند. ناتالی روبه‌روی آن‌ها ایستاد و گفت:

- میشه بپرسم شما کی هستید؟

آدرین جواب داد:

- اون کیارشه منو تا اینجا رسوند.

ناتالی روبه تنی کرد و گفت:

- لطف کردید، حالا می‌تونید برید.

آدرین خواست چیزی بگوید؛ اما تنی مانع شد. تنی جلو رفت و در گوش ناتالی گفت:

- من می‌دونم گابریل ارباب شراره. می‌خوام باهاش صحبت کنم.

تنی بعد از این حرف سرش را از کنار گوش او کنار کشید. ناتالی رو به تنی کرد و گفت:

- این یه تهمت بیجاست.

تنی لبخندی زد و دوباره دهانش را به گوش او نزدیک کرد و گفت:
- تو هم ماریایی، گابریل می‌خواود با معجزه‌گرا همسرشو زنده کنه، بیشتر بگم؟

ناتالی نگاهی به تنی انداخت و گفت:

- می‌تونید بیایید داخل.

آدرین تعجب نکرده بود؛ زیرا می‌دانست چیزی هست که تنی نمی‌گوید.
آنها با یکدیگر وارد شدند. آدرین از همان‌جا رفت و وارد اتاق خودش شد و آنها را تنها گذاشت.

ناتالی و تنی رفتند و وارد اتاقی که گابریل همیشه در آن بود شدند.
گابریل نگاهی به تنی که همراه ناتالی بود انداخت و گفت:

- فکر کنم گفتم کسی رو داخل راه ندی!

ناتالی جواب او را نداد و فقط به مقابلش خیره شد. گابریل خواست چیزی بگوید که تنی گفت:

- من می‌دونم تو ارباب شرارتی.

با این حرف او گابریل بسیار تعجب کرد. تنی ادامه داد:

- آروم باش اگه می‌خواستم به بقیه بگم تا الان گفته بودم.

گابریل خونسردی خود را حفظ کرد و گفت:

- از من چی می‌خوای؟

تنی روبه او کرد و گفت:

- من سازنده معجزه‌گرها هستم.

پس از کمی مکث ادامه داد:

- تو می‌خواهی با ترکیب معجزه‌گرها همسرتو زنده کنی!

گابریل نگاهی به او انداخت و گفت:

- یعنی این مرد سازنده معجزه‌گرهاست؟ این کارا به همسر من ربط داره؟

تنی ادامه داد:

- من همسرتو زنده می‌کنم.

با این حرف او گابریل بیشتر از قبل تعجب کرد. بعد از مدت کوتاهی

دوباره به همان حالت جدی بازگشت و گفت:

- تو واقعاً می‌تونی این کارو بکنی؟

تنی لبخندی زد و گفت:

- من که نه، کسی که از طرفش اومدم می‌تونه.

ناتالی که تا آن زمان کماکان ساکت بود گفت:

- واقعاً می‌تونه آدما رو زنده کنه؟

تنی جواب داد:

- من خودمم قبلاً مُردم و اون منو زنده کرده.

گابریل روبه او کرد و گفت:

- حالا از من چی می‌خواهی؟

تنی گفت:

- معجزه گر تو و ناتالی.

ناتالی خواست جواب دهد؛ اما گابریل پیش دستی کرد و گفت:

- اگه همسرمو زنده کنید انجامش میدم.

تنی که مأموریتش را انجام داده بود گفت:

- عالی، بعد از یه مدت برمی‌گردم.

بعد از این حرف نورهای کم‌سویی اطراف استارک پدید آمد و بلافاصله غیب شد.

پایتخت پادشاهی شبدر.

همه در تالار حضور داشتند. مارکوس با تعجب گفت:

- شما از طرف سیروان اومدین؟

یاهیکو جواب داد:

- آره.

نوزل گفت:

- مگه قرار نبود سه نفر باشین؟

این بار ناگاتو جواب داد:

- به دلیل یه سری مسائل مجبور شدیم عملیات‌ها رو سریع‌تر انجام بدیم... برای همین افرادمون کم اومدن مجبور شدیم دوستانمون رو بفرستیم یه دنیای دیگه.

در همین حین نوئل که در کنار دوستانش در سالن بود گفت:

- شما دوتا هم شیطانی چیزی دارید؟

همه افراد حاضر در آنجا به جز آستا و یاهیکو و ناگاتو منظور او را فهمیدند.

آستا از نوئل پرسید:

- منظورت چیه؟

نوئل خطاب به آستا جواب داد:

- اونا هم مثل تو هیچ جادویی ندارن.

آستا با شنیدن این حرف بسیار تعجب کرد و به آنها نگاه کرد. یاهیکو پرسید:

- شیطان؟

مارکوس جواب داد:

- یه جور موجوده که قدرتش از انسانا خیلی بیشتره.

ناگاتو گفت:

- خیلی خب.

او روی زمین نشست و ادامه داد:

- سیروان گفت باید بهتون کمک کنیم با یه پادشاهی بجنگید، بگید چیکار کنیم؟

یونو که تا آن لحظه ساکت بود گفت:

- اول باید کاپیتان هامونو پس بگیرید.

همه حرف یونو را تأیید کردند؛ اما ناگوتو گفت:

- نگران اونا نباشید، سیروان خودش داره بهش رسیدگی می‌کنه باید روی جنگ با اون پادشاهی تمرکز کنید.

با این حرف او همه روی صندلی نشستند و به فکر فرو رفتند. بعد از مدت کوتاهی مارکوس گفت:

- می‌تونید پایگاه‌های مرزی رو تسخیر کنید؟

ناگاتو از جا برخاست و گفت:

- می‌تونم پایتختشون رو با خاک یکسان کنم.

فئوگولئون گفت:

- پس به پایتختشون برید و به گفته خودتون اون رو با خاک یکسان کنید.

همه حرف او را تأیید کردند.

ناگاتو روبه مارکوس کرد و گفت:

- یه نقشه بهم بدید.

بعد از این حرف مارکوس نقشه‌ای در هوا ظاهر کرد. ناگاتو مدت کوتاهی به آن نگاه کرد.

مارکوس خواست حرفی بزند؛ اما ناگاتو بلافاصله پنج انگشتش را روی زمین گذاشت و گفت:

- احضار معکوس.

بلافاصله ناگاتو و یاهیکو از آنجا غیب شدند و کاپیتان‌ها را تنها گذاشتند. کاپیتان‌ها و جوخه گاوهای سیاه و مارکوس همانجا به انتظار نشستند.

سه دقیقه بعد

همه هنوز همانجا نشسته بودند که ناگهان در سالن با سرعت باز شد. یکی از جادوگرها با اضطراب و نفس‌نفس‌زنان روبه‌روی آن‌ها ایستاده بود.

مارکوس گفت:

- چی شده؟

جادوگر درحالی‌که نفس‌نفس میزد گفت:

- پایتخت پادشاهی قلب سیاه، نابود شده!

همه با شنیدن این حرف بسیار تعجب کردند. مارکوس به جادوگر گفت:

- چجوری؟

جادوگر جواب داد:

- نمی‌دونم، جاسوسامون خبر آوردن که کاملاً نابود شده.
- همه در کمال تعجب به سر می‌بردند اما آستا لبخندی زد و گفت:
- می‌تونی بری.
- جادوگر با شنیدن این حرف از آنجا رفت. همه افرادی که آنجا بودند حتی یونو به آستا نگاهی انداختند که در حال لبخند زدن بود.
- در همین حین جک قاتل پرسید:
- تو می‌دونستی اینجوری میشه؟
- آستا نگاهی به افرادی که آنجا بودند انداخت و گفت:
- دقیقاً نمی‌دونستم اما!
- نوزل پرسید:
- اما چی؟
- آستا ادامه داد:
- با حس کردن مانا نمی‌شد فهمید؛ اما با حس کردن کی اونا فهمیدم یه چیزی قوی‌تر از مانا درون اون‌هاست.
- همه با تعجب به آستا نگاه کردند. شارلوت پرسید:
- قوی‌تر از مانا؟ اون چیه؟
- آستا ادامه داد:

- دقیقاً نمی‌دونم؛ اما یه چیزی شبیه به شعله‌های آبی‌رنگی بود که تو تمام بدنشون پخش شده و مرکزش توی قلبشونه.

افرادی که آنجا بودند چون می‌دانستند آستا چیز بیشتری نمی‌داند سکوت کردند؛ اما آستا ادامه داد:

- و... .

همه توجه‌ها به سمت او جلب شد. آستا ادامه داد:

- از وقتی کاپیتان یامی حس کردن کی رو بهم یاد داده دارم وجود همچنین چیزی رو تو وجودم حس می‌کنم. فکر می‌کردم مال شیطان؛ اما... .

قبل از آنکه آستا حرفش را تمام کند ناگاتو و یاهیکو در اتاق ظاهر شدند و همه به آن‌ها نگاه کردند.

یاهیکو نگاهی به آن‌ها که تعجب کرده بودند انداخت و گفت:

- من بی‌گناهم.

با این حرف او همه خونسردیشان را دوباره به دست آوردند. مارکوس گفت:

- اون چیز آبی‌رنگی که تو بدنتون جریان داره چیه؟

ناگاتو جواب داد:

- بهش میگن چاکرا، هرکسی به روش‌های مختلفی می‌تونه ازش استفاده کنه و تو بدن اون پسرک مو سفید هم هست.

مارکوس روبه ناگاتو و یاهیکو کرد و گفت:

- بهش یاد بدید چطور ارزش استفاده کنه.

ناگاتو گفت:

- حتماً؛ ولی یه مسئله دیگه هم هست.

مارکوس گفت:

- چه مسئله‌ای؟

ناگاتو گفت:

- اول اینکه غیر نظامی‌های پایتخت سپید رو از اون حمله بیرون بردم و

اون دوتا آدم عجیب اونجا نبودن و دوم... ما می‌خوایم یه نیروی بزرگ

از تمام دنیاها بسازیم، حاضرید با تمام توان به ما کمک کنید؟

تمام افراد آنجا نگاهی به یکدیگر انداختند. پس از مدتی کاپیتان آهوهای

کوهی گفت:

- در مقابل چی؟

اینبار یاهیکو جواب داد:

- برای مبارزه با نیروهای شیطانی‌ای که از دنیاها جمع شدن.

پس از کمی سکوت مارکوس گفت:

- قبوله؛ اما شما باید برای نبرد با پادشاهی اسپید کمکمون کنید.

ناگاتو با همان صورت جدی گفت:

- ما دوباره بر می‌گردیم.

بعد از این حرف نورهای کم‌سویی اطراف ناگاتو و یاهیکو پدید آمد و بلافاصله غیب شدند.

نیویورک.

جیرایا نگاهی به افرادی که آنجا بودند انداخت و گفت:

- خیلی خب اگه قبوله کارهایی که گفتم رو انجام بدید.

با این حرف او استیون شروع به توضیح درمورد دنیایشان کرد. از تشکیل انتقام جویان تا حمله تانوس.

بعد از او همه افرادی که آنجا بودند شروع به توضیح در مورد قدرتشان کردند.

هرکس در مورد اینکه چگونه می‌جنگد و چگونه قدرتش را به دست آورده است می‌گفت.

بعد از اینکه همه در مورد قدرتشان گفتند جیرایا گفت:

- خیلی خب، حاضرید با تمام توان به ما کمک کنید؟ به ما کمک کنید بر علیه نیروهای ظلمت بجنگیم.

تمام افراد قول دادند که تا آخرین لحظه در کنار او می‌جنگند.

استیون پرسید:

- خب، تو چیکار می‌کنی؟

جیرایا به او نگاه کرد و گفت:

- ها؟

استرنج جواب داد:

- منظورم اینه که قدرتت چیه؟

جیرایا جواب داد:

- آها.

بعد از این حرف جیرایا دستش را کنار دهانش آورد و آن را زخمی کرد.
همه با دقت به حرکات او نگاه می کردند.

جیرایا کف همان دست زخمی را به زمین کوبید و گفت:

- احضار!

بعد از این کار قورباغه رئیس ظاهر شد و جیرایا روی سر او ایستاد.

همه با تعجب به او نگاه می کردند؛ اما استرنج لبخندی زد و گفت:

- خیلی خب ما باید چی کار کنیم؟

جیرایا گفت:

- برمی گردم.

بعد از این حرف نورهای کمسویی اطراف جیرایا پدید آمد و بلافاصله او
غیب شد.

دفتر هوکاگه.

ناروتو و سای و شیکامارو درون دفتر به یکدیگر نگاه می کردند. در همین حین ناروتو سکوت را شکست و گفت:

- خب؟

شیکامارو در جواب او گفت:

- ممکنه یکی از توطئه های کارا باشه.

سای گفت:

- افراد کارا اون قدر باهوشن که تونستن این همه سال مخفی بشن فک نمی کنم به حرکت احمقانه مثل این بکنن.

ناروتو بعد از کمی سکوت گفت:

- بهتره ساسوکه رو خبر کنیم.

شیکامارو خواست اعتراض کند؛ اما ناروتو گفت:

- ساسوکه رو میاریم، ساکورا رو هم خبر می کنیم اینجوری نمی تونن کاری بکنن.

شیکامارو با این حرف قانع شد و از ادامه حرفش باز ماند. ناروتو نگاهی به سای انداخت و گفت:

- یه نامه برای ساسوکه بفرست و بگو لازمه سریع بیاد اینجا.

سای تومارش را پهن کرد و نامه اش را نوشت.

بلافاصله نامه به شکل عقاب در آمد و پرواز کرد.

یک ساعت بعد

ناروتو و شیکامارو مقابل یولیوس ایستاده بودند و ساکورا و کاکاشی و سوناده هم بیرون از اتاق نظاره گر منطقه بودند.

در همین حین یولیوس سکوت را شکست و گفت:

- خوشتیپیم؟

شیکامارو به خود آمد و گفت:

- ها؟

یولیوس با لبخند جواب داد:

- آخه یه ساعته دارین بهم زل می زنید.

ناروتو گفت:

- به زودی ساسوکه می رسه.

با این حرف او دوباره همه جا در سکوت محض فرو رفت.

بعد از مدت کوتاهی دروازه ای بنفش رنگ باز شد و ساسوکه از آن بیرون آمد. همه مخصوصاً ساکورا با دیدن او خوشحال شدند.

ساسوکه بی معطلی گفت:

- اون مردی که از طرف سیروان اومده کجاست؟

ناروتو به یولیوس اشاره کرد و گفت:

- اونه.

ساسوکه نگاهی به او انداخت و گفت:

- از کدوم دنیایی و کی هستی؟

یولیوس جواب داد:

- تو خیلی شبیه سیروانی، من از دنیای شبدر سیاه اومدم، یولیوس سیزدهمین پادشاه جادوگر هستم.

ساسوکه پس از کمی فکر گفت:

- سیروان خودش کجاست؟

- نمی‌دونم گفت یه سری کار داره که باید انجام بده.

ساسوکه رو به ناروتو کرد و گفت:

- اون دوسته، هرچی درمورد بوروتو و علامت رو دستش هست بهش بگید تا کمکمون کنه... هر چیم خواست بهش بدید.

بعد از این حرف ساسوکه دوباره وارد هاله بنفش‌رنگ شد و از آنجا رفت.

بعد از این اتفاق همه به یولیوس اطمینان کردند و از آنجا رفتند.

مدتی بعد

ناروتو و یولیوس و کاکاشی و شیکامارو در دفتر هوکاگه منتظر بودند. در همین حین بوروتو از در وارد شد.

ناروتو با لبخند گفت:

- خوش اومدی پسر.

بورو تو با بی توجهی به او گفت:

- اتفاقی افتاده؟

کاکاشی روبه او کرد و گفت:

- اولاً باید جواب سلام پدرتو می‌دادی دوماً...

او به یولیوس اشاره کرد و گفت:

- این مرد می‌گه می‌تونه یه فکری به حال علامت رو دستت بکنه.

بورو تو با تعجب به یولیوس نگاه کرد. یولیوس با لبخند گفت:

- من یولیوس هستم از ملاقاتتون خوشبختم.

بورو تو نگاهی به او کرد و گفت:

- از قیافت معلومه این کاره نیستی.

بورو تو بعد از این حرف از اتاق خارج شد. بعد از رفتن او یولیوس با حالتی غمگین سرش را پایین انداخت. این حرکت از چشمان تیز بین کاکاشی دور نماند.

کاکاشی پرسید:

- چی شده؟

با این سوال او توجه شیکامارو و ناروتو هم به او جلب شد.

یولیوس با ناراحتی گفت:

- اون راست میگه من حتی نتونستم از نزدیکترین دوستانم (یامی و ونجنس) محافظت کنم. چطور میتونم به شما کمک کنم؟

ناروتو کنار او رفت و دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- درکت می‌کنم، بوروتو یکم بد قلقه؛ اما اگه با کسی احساس راحتی کنه هیچ وقت ولش نمی‌کنه برو پیشش و اعتمادش رو جلب کن.

یولیوس نگاهی به ناروتو انداخت. سپس از جا برخاست و اولین قطره اشکش را پاک کرد و گفت:

- فهمیدم.

ده دقیقه بعد

بوروتو، میتسوکی، شیکادای و سارادا در همبرگر فروشی دور هم نشسته بودند. بوروتو خطاب به میتسوکی گفت:

- اتفاق خاصی نبود یکی رو آورده بود تا دستم رو درمان کنه.

شیکادای گفت:

- نانادایمه شاید به باهوشی ساسوکه نباشه؛ ولی دست کمی از اون نداره.

در همین حین یولیوس درحالی‌که در بالای سر بوروتو آویزان بود گفت:

- پس تو پسر اون ناروتوی عجیب غریبی.

بوروتو با این حرف عصبانی شد و گفت:

- نمی‌خواهی بری دنبال زندگیت؟
- یولیوس کنار او نشست و گفت:
- درکت می‌کنم دلت نمی‌خواه با پدرت مقایسه بشی.
- پس از کمی تعلل ادامه داد:
- من پادشاه یه سرزمین قدرتمندم.
- با این حرف او همه تعجب کردند. یولیوس ادامه داد:
- پدرم پادشاه قبلی بود، وقتی بچه بودم همیشه با پدرم مقایسه می‌شدم و از این بابت خیلی بدم می‌ومد.
- بورو تو در سکوت فقط به حرف‌های یولیوس گوش می‌کرد. یولیوس ادامه داد:
- اما تصمیم گرفتم که باهاش کنار بیام.
- بورو تو لقمه‌ای که در دهان داشت را بلعید و گفت:
- من چیکار کنم؟
- یولیوس لبخندی زد و گفت:
- اول باید بریم جایی که کاملاً تنها باشیم، یا کسی مزاحمون نشه.
- بورو تو گفت:
- بریم خونه ما.
- با این حرف او یولیوس گفت:

- خونتون کجاست؟

بورو تو آدرس خانه شان را گفت. بعد از این کار یولیوس دست بورو تو را گرفت آن ها از آن جا غیب شدند.

یک ثانیه بعد

بورو تو و یولیوس مقابله خانه ظاهر شدند. یولیوس نگاهی به خانه انداخت و گفت:

- تو اول برو.

با این حرف او بورو تو جلو رفت و وارد خانه شد. با وارد شدن او هیماواری به استقبال از بورو تو رفت.

هیناتا بیرون آمد و گفت:

- خوش اومدی پسرم.

هیناتا با دیدن یولیوس گفت:

- ایشون کی هستن؟

بورو تو گفت:

- یکی از دوستای باباست.

بعد از کمی ادامه داد:

- اسمش یولیوسه و حاکم یه پادشاهیه.

بعد از معرفی یولیوس کمی جلوتر از بوروتو رفت و وارد اتاق شد.
درون اتاق یولیوس منتظر بوروتو بود. وقتی بوروتو وارد شد یولیوس گفت:

- بهتره سریعتر تمومش کنیم پیغام اومده که باید سریعتر برگردم.
بوروتو گفت:

- پس سریعتر انجامش بده.

یولیوس جلو آمد و دست بوروتو را گرفت. با این کار نورهای آبی‌رنگی در چشمان یولیوس پدید آمد.

بعد از کمی صبر یولیوس دوباره دستش را کنار کشید و با این کار چشم‌هایش دوباره به حالت عادی بازگشت.
یولیوس گفت:

- بیا بریم پیش پدرت.

یولیوس بعد از این حرف دوباره دستش را در دست بوروتو گذاشت و هر دو از آنجا غیب شدند.

درون دفتر ناروتو مشغول رسیدگی به برگه‌ها بود و شیکامارو هم کنار او ایستاده بود.

یولیوس درحالی‌که دست بوروتو را در دست داشت درون دفتر ظاهر شد. ناروتو و شیکامارو با ظاهر شدن آن‌ها دست از کار کشیدند و به آنها نگاه کردند.

شیکامارو گفت:

- به این زودی؟

یولیوس جواب داد:

- شما باید بذاری همه چیز روال عادیه خودشو طی کنه.

ناروتو با تعجب گفت:

- ها؟! منظورت چیه؟

یولیوس ادامه داد:

- من تو زمان جلو رفتم، فهمیدم که این چیزه در آینده حل می شه و اگه من کاریش کنم دیگه درست نمی شه، خودتون باید به تلاش ادامه بدید.

ناروتو کمی به او خیره شد و گفت:

- ممنونم حالا چی می خوای؟

یولیوس روبه بوروتو گفت:

- میشه بری بیرون؟

بوروتو گفت:

- مگه من بچه ام؟

یولیوس گفت:

- بچه نیستی دهن لقی.

با این حرف بوروتو قانع شد و از اتاق بیرون رفت.

بعد از رفتن او یولیوس گفت:

- یه جنگ بزرگ تو راهه!

بعد از کمی مکث ادامه داد:

- موجودات اهریمنی از دنیاهای مختلف دور هم جمع شدن، برای همین می‌خوایم یه ارتش بزرگ از دنیاهای مختلف جمع کنیم تا با این فاجعه بجنگیم.

شیکامارو گفت:

- شاید کمکمون کرده باشی؛ ولی ما خودمون یه گرفتاری دیگه... .

یولیوس اجازه تکمیل حرف را به او نداد و گفت:

- بیشتر دقت کن، اون گرفتاری شمام جزوی از اون ارتش تاریکه.

شیکامارو کمی فکر کرد و به ناروتو نگاهی انداخت. مدتی در سکوت سپری شد.

ناگهان ناروتو سکوت را شکست و گفت:

- قبوله بهت اطمینان می‌کنیم، باید چیکار کنیم؟

یولیوس لبخندی زد و گفت:

- فقط منتظر باشید تا یکی از ما برگرده.

بعد از این حرف یولیوس با نورهای کم سو ناپدید شد.

بعد از رفتن او شیکامارو گفت:

- چرا بهش اعتماد کردی؟ اون حتی راهنمایی درست و حسابی در مورد دست بوروتو بهمون نداد.

ناروتو نگاهی به شیکامارو انداخت و جواب داد:

- به خاطر ساسوکه، اون همین طوری به کسی اعتماد نمی‌کنه.

منطقه جنگلی در شمال کانادا.

کنان نگاهی به بچه‌ها انداخت و گفت:

- اگه بخوام می‌تونم همین الان همه شما رو بکشم؛ اما این کارو نمی‌کنم. فکر نمی‌کنید همین باید باعث بشه به من اعتماد کنید؟

بچه‌ها با این حرف او نگاهی به هم انداختند و به فکر فرو رفتند. یکی از بچه‌ها که از آن‌ها بزرگ‌تر بود گفت:

- ولی نمی‌تونی لارا رو بکشی از کجا معلوم هدفت اون نباشه؟

کنان جواب داد:

- می‌تونم شما رو بکشم و لارا رو ببرم چرا باید پیش چند تا بچه بمونم؟

پسرک خواست جواب او را بدهد؛ اما لارا پیش دستی کرد و گفت:

- گفתי بابام زنده‌ست، کجاست؟

کنان نگاهی به او انداخت و گفت:

- در این مورد متأسفم چون اون تو مأموریه.

لارا نفس عمیقی کشید و عقب رفت. مدت کوتاهی سکوت همه جا را فرا گرفت. ناگهان یکی از پسرها سکوت را شکست و گفت:

- قبوله ما بهت اعتماد داریم از ما چی می‌خوای؟
بچه‌های دیگر نیز حرف او را قبول کردند. کنان گفت:

- ازتون می‌خوام منتظر بمونید.

بعد از کمی صبر ادامه داد:

- خودم یا یکی از دوستانم به زودی میایم پیشتون، همینجا ملاقات می‌کنیم.

با این حرف او کنان هم با نورهای کم سو ناپدید شد.

مکانی نامعلوم.

در میان جنگلی سرسبز که همه موجودات ریز و درشت با آرامش زندگی می‌کردند، درختی با یک چشم و یک دهان مشغول تماشای سرسبزی آن‌جا بود.

ناگهان سیروان مقابل درخت ظاهر می‌شود و می‌گوید:

- درود بر ماوین کبیر، فرمانروای گیاهان.

ماوین نگاهش را از درختان برگرفت و به سیروان نگاهی انداخت و گفت:

- و درود بر سیروان، متعادل‌کننده جهان‌ها.

سیروان نگاهی به شاخ و برگ‌های ماوین که خشک شده بودند انداخت و گفت:

- فکر می‌کردم جاویدان باشید!

ماوین با دهان بزرگش لبخندی زد و گفت:

- ای بابا این چه حرفیه من هم مثل همه موجودات عمری دارم خب، حالش چگونه؟

- حالش خیلی خوبه.

ماوین نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

- تو قول دادی تا زمانی که آهیداگون بمیره از پسرم مراقب کنی و منم در عوض فرمانروایی گیاهان رو به شخصی که تو میگی بسپارم.

او دوباره به سیروان نگاه کرد و ادامه داد:

- تو به قولت عمل کردی حالا نوبت منه، فرمانروایی رو به کی بسپارم؟

سیروان لبخندی زد و گفت:

- از خوش‌قولیت ممنونم؛ اما هنوز موقع اهدای فرمانروایی نیست پس به مقدار دیگه صبر کن

سیروان این حرف را زد و بلافاصله غیب شد.

مکانی نامشخص

همه جا تاریک بود. اشیائی مدام در حال حرکت و تغییر شکل بودند طوری که انگار هیچ چیز نظم نداشت.

در میان این تاریکی موجودی عجیب به شکل انسان؛ اما غول پیکر بود. در میان این سکوت نورهای کوچک و سیاه‌رنگی ظاهر شدند و در میان این نورها هاوارد ظاهر شد.

موجود عظیم‌الجثه که شبیه انسان بود با صدای کلفت و ترسناکش گفت:
- هاوارد!

هاوارد لبخندی زد و در جواب او گفت:

- دورمامو دورمامو، می‌بینم که هنوزم خیلی لجبازی.

دورمامو نگاهی دوباره به هاوارد انداخت و گفت:

- برو به اون رئیس‌ت بگو من علاقه‌ای به همکاری با تو ندارم حالا برو رد کارت.

هاوارد پس از شنیدن حرف دورمامو چشم‌هایش را بست و گفت:

- با اینکه خدای تاریکی هستی خیلی احمقی.

هاوارد بعد از این حرف از پایین شروع به تغییر کرد.

تا جایی که به جای هاوارد همان مرد عجیب و مرموز ظاهر شد. دورمامو از دیدن او بسیار تعجب کرد و خواست حرکتی کند؛ اما دیر شده بود.

مرد مرموز بشکنی زد و گفت:

- مطیع شو.

بعد از این کار دورمامو از حرکت باز ایستاد. چشمانش کاملاً سفید شده بود.

مرد مرموز خنده‌ای شیطانی کرد و گفت:

- اون سیروان واقعاً احمق خیلی راحت می‌تونه آدما رو مطیع کنه؛ ولی این کارو نمی‌کنه.

دنیای بین بعدی

ویکتور و لگان بدون هیچ حرفی هرکدام گوشه‌ای نشسته بودند. ناگهان سیروان و همه افرادی که به بعدهای مختلف فرستاده بود در یک لحظه در همان مکان ظاهر شدند.

ویکتور که انگار از دیدن سیروان خوشحال شده بود گفت:

- انگار برگشتی، هنوز نوبت من نشده؟

سیروان گفت:

- هنوزم باید صبر کنی.

ویکتور آهی از سر ناراضی بودن کشید و گفت:

- باشه بابا، صبر می‌کنم.

سیروان سپس نگاهی به افرادی که آنجا بودند انداخت و گفت:

- همه شما مأموریتتون رو با موفقیت انجام دادید. یه مدت استراحت کنید. من باید یه سری چیزا رو راست و ریست کنم، به زودی برمی‌گردم.

کوهی کوچک در کشور برگ

جیگن (دشمن ناروتو) روی یک صندلی نشسته بود و دستش را زیر چانه‌اش به صورت مشت کرده گذاشته بود.

ناگهان هاوارد مقابل او ظاهر شد. جیگن از دیدن او حتی به اندازه یک تعجب هم واکنش نشان نداد. هاوارد رو به جیگن کرد و گفت:

- اومدم برای بار آخر بپرسم نظرت عوض نشده؟

جیگن نگاهی به هاوارد انداخت و گفت:

- نه.

هاوارد خواست بشکن بزند؛ اما جیگن با سرعت زیادی به سمت هاوارد هجوم آورد و اجازه این کار را به او نداد. هاوارد که دید جیگن با سرعت به سمت او می‌آید بیخیال بشکن زدن شد با سرعت خود را از مسیر او کنار کشید.

جیگن به او فرصت نداد و دوباره به سمتش حمله کرد. هاوارد هم با سرعت حملات او را دفع می‌کرد. سرعت آن‌ها آن‌قدر زیاد بود که به نظر می‌رسید چند خط سیاه‌رنگ در هوا در حال حرکتند.

ناگهان هاوارد با شمشیر سیاه‌رنگش ضربه‌ای بر بازوی چپ جیگن وارد می‌کند. جیگن که تحمل ضربه شمشیر تاریک را نداشت با ضرب شدیدی با زمین برخورد می‌کند.

هاوارد بالای سر او آمد و گفت:

- شرمنده؛ اما مجبورم.

هاوارد بعد از این حرف بشکنی زد و گفت:

- مطیع شو.

بعد از کار جیگن هم مثل دورمامو مطیع جیگن شن. هاوارد که از مطیع شدن او مطمئن شد با خود گفت:

- اون روگان عوضی داره مجبورم می‌کنه کاری رو انجام بدم که برخلاف میلمه.

هاوارد بعد از این حرف بشکنی زد و به همراه جیگن از آنجا غیب شد.

پاریس.

درون شهر همه چیز عادی به نظر می‌رسید طوری که انگار روحشان هم خبر ندارد که قرار است به شهرشان حمله شود.

درون خانه گابریل اگراست مشغول کار همیشگی خود یعنی طراحی بود. همان‌طور که گابریل سرش به طراحی گرم بود سیروان مقابل او ظاهر می‌شود. گابریل با دیدن او کمی تعجب می‌کند.

سیروان آرام‌آرام به او نزدیک شد. وقتی نزدیک او رسید گفت:

- نگران نباش، اومدم همسرتو زنده کنم، میشه نشونم بدی؟

گابریل که گیج شده بود در آن لحظه نمی‌دانست چه بگوید. سیروان که تعجب او را دیده بود گفت:

- فکر می‌کردم خیلی خونسرد باشی.

گابریل با این حرف به خودش آمد و گفت:

- از این طرف.

و به سمت تابلویی که پشت سرش بود حرکت کرد. وقتی به تابلو رسیدند، گابریل دستش را روی تالو گذاشت و بلافاصله تابلو کنار رفت.

بعد از کنار رفتن تابلو گابریل و سیروان وارد مکانی نسبتاً بزرگ و سرسبز شدند که در انتهای این مکان سرسبز تابوتی از جنس طلا و شیشه وجود داشت.

وقتی گابریل و سیروان کنار تابوت رسیدند گابریل گفت:

- همسرم اونه.

سیروان نگاهی به تابوت انداخت که درون آن زنی زیبا با موهای طلایی و لباس سفیدرنگ در آن بود.

سیروان کمی عقب رفت، دستش را به تابوت بالا آورد و گفت:

- برخیز.

بعد از این حرف نورهای کم سو دوباره آمدند و همسر گابریل را از تابوت بیرون آوردند و مقابل گابریل روی زمین گذاشتند. سیروان بعد از این اتفاق رو به گابریل کرد و گفت:

- همسرت تا ده دقیقه دیگه زنه میشه، حالا معجزه‌گرت رو بده به من،
و البته معجزه‌گر ناتالی.

گابریل گفت:

- باید مطمئن بشم که همسرم زنده میشه پس ده دقیقه دیگه صبر کن.
سیروان با علامت سر حرف او را تأیید کرد و گفت:
- باشه، من تا ده دقیقه دیگه برمی‌گردم.

سیروان بعد از این حرف ناپدید شد و از آن‌جا رفت و گابریل را با جسد
همسرش که در حال زنده شدن بود تنها گذاشت.

پاریس.

درون خانه مرینت در حال ور رفتن با جعبه‌ای بود که معجزه‌گرها درون
آن بود.

ناگهان سیروان مقابل مرینت ظاهر می‌شود. مرینت که از دیدن او تعجب
کرده بود. کمی خود را عقب کشید. سیروان که متوجه تعجب و ترس او
شده بود گفت:

- نگران نباش آدم بدی نیستم.

با این حرف او مرینت کمی آرام شد. سیروان ادامه داد:

- من می‌دونم تو دختر کفشدوزکی هستی، حتی می‌دونم نگبان
معجزه‌گرها هستی.

با این حرف او تعجب مرینت بیشتر شد. سیروان رو به مرینت کرد و گفت:

- آروم باش تا توضیح بدم.

مرینت خونسردی خود را حفظ کرد و گفت:

- تو کی هستی؟ از کجا می‌دونی من دختر کفشدوزکی‌ام؟

سیروان در جواب او گفت:

- اسم من سیروانه، این که می‌دونم تو کفشدوزکی داستان درازی داره؛ اما من ارباب شرارت رو شکست دادم. معجزه گرم گرفتم. حالا از تو یه چیزی می‌خوام.

- چی می‌خوای؟

- معجزه گر گربه سیاه.

مرینت با شنیدن این حرف گفت:

- نمی‌تونم معجزه گر رو... .

سیروان اجازه صحبت بیشتر به او نداد و گفت:

- بعد از اتمام کارم برش می‌گردونم.

مرینت ادامه حرفش را رها کرد و به فکر فرو رفت. بعد از مدت کمی گفت:

- اول معجزه گر ارباب شرارت رو بده.

سیروان با شنیدن این حرف لبخندی زد و گفت:

- میرم تا بیمارم.

پاریس.

سیروان در همان مکانی که گابریل را تنها گذاشته بود ظاهر شد. گابریل هنوز هم بالای سر همسرش نشسته بود. گابریل با دیدن سیروان گفت:

- هنوز زنده نشده.

سیروان نگاهی به جسد همسر گابریل انداخت و گفت:

- به زودی زنده میشه.

چیز زیادی از این حرف نگذشت که همسر گابریل آرام آرام چشمانش را باز کرد. گابریل با دیدن این حادثه تعجب کرد.

همسر گابریل چشمانش را باز کرد، نگاهی به اطراف انداخت؛ اما حرکتی نکرد.

سیروان روبه گابریل کرد و گفت:

- یه مدت کوتاهی طول می‌کشه تا هوشیاریش رو به دست بیاره، اگه ممکنه معجزه‌گر رو بده تا من بدون معطلی از اینجا برم.

گابریل نگاهی به او انداخت و گفت:

- می‌خوای باهاش چیکار کنی؟

سیروان لبخندی زد و جواب داد:

- اونو به کفشدوزک پس میدم، هویت تو رو هم فاش نمی‌کنم.
- گابریل بلند شد و مقابل سیروان ایستاد. کمی به او نگاه کرد سپس کرواتش را کنار زد، زیر کرواتش مرواریدی بنفش بود. آن مروارید را از لباسش جدا کرد.
- به محض اینکه مروارید را جدا کرد از درون مروارید یک کوآمی بنفش خارج شد. کوآمی با دیدن سیروان تعجب کرد و گفت:
- ار... .
- اما از ادامه حرفش منصرف شد! گابریل به کوآمی گفت:
- نرو، من معجزه‌گر پروانه رو بر می‌گردونم.
- بعد از این حرف معجزه‌گر را به دست سیروان داد. سیروان معجزه‌گر را گرفت و گفت:
- و معجزه‌گر ناتالی؟
- گابریل که انگار تازه به یادش افتاده بود گفت:
- الان میارمش.
- بعد از این حرف به سمت گوشه‌ای حرکت کرد. وقتی به دیوار رسید آن را هل داد و یک کمد کوچک از پشت دیوار ظاهر شد.
- گابریل از درون کمد شیئی به شکل پرهای طاووس؛ اما کوچک‌تر را بیرون آورد. آن شیء را به سمت سیروان برد و گفت:
- بیا اینم معجزه‌گر ناتالی.

سیروان معجزه گر ناتالی را هم گرفت و با یک لبخند رضایت بخش ناپدید شد.

پاریس.

مرینت همچنان منتظر سیروان مانده بود که سیروان مقابل او ظاهر می شود. مرینت با دیدن سیروان گفت:

- معجزه گر ها رو آوردی؟

سیروان معجزه گر ناتالی و گابریل را مقابل مرینت گذاشت و گفت:

- اینم معجزه گرا، حالا به قولت عمل کن.

مرینت گفت:

- ولی... .

سیروان میان حرف او پرید و گفت:

- آره خودم می دونم معجزه گر دست تو نیست، من گربه سیاه رو میارم اینجا تو معجزه گر رو ازش بگیر.

سیروان بعد از این حرف بشکنی زد و بلافاصله آدرین در لباس گربه سیاه ظاهر شد. مرینت هم قبل از آنکه آدرین او را ببیند به حالت کفشدوزک تغییر حالت داد.

وقتی هر دوی آنها بر اوضاع مسلط شدند. سیروان رو به کفشدوزک کرد و گفت:

- حالا به قولت عمل کن.
- مرینت نگاهی به آدرین انداخت و گفت:
- ببخشید که مزاحمت شدم پیشی.
- او معجزه گر ناتالی و گابریل را به آدرین نشان داد و گفت:
- مردی که پشت سرت وایساده معجزه گر ارباب شرارت رو برام آورد،
ازمون می خواد یه مدت کوتاهی معجزه گرت رو بهش قرض بدیم.
- آدرین نگاهی پرسوال به مرینت و سپس به سیروان کرد و گفت:
- اما من نمی تونم این کارو بکنم.
- سیروان با شنیدن حرف او گفت:
- کیارش (اشاره به تنی وقتی تو بعد میراکلس بود) از طرف من اومده
بود.
- آدرین کمی تعجب کرد؛ اما خیلی سریع خونسردی خود را حفظ کرد.
- مرینت روبه آدرین کرد و گفت:
- اون معجزه گر رو بر می گردونه.
- آدرین لبخندی زد و در جواب مرینت گفت:
- اگه تو بهش اعتماد داری پس منم بهش اعتماد می کنم.
- سپس روبه سیروان کرد و گفت:
- احتمالاً میدونی خونم کجاست نه؟

- اره.

آدرین ادامه داد:

- پس بیا اونجا دنبالش.

سیروان جواب داد:

- من میرم تو بیا.

او بعد از این حرف ناپدید شد.

پاریس.

سیروان درون اتاق بزرگ آدرین منتظرش بود.

آدرین در غالب گربه سیاه از پنجره‌ای که کل دیوار را گرفته بود وارد اتاق شد.

سیروان رفت و روبه‌روی او ایستاد و گفت:

- معجزه گر لطفاً.

آدرین حلقه سیاه‌رنگ را از دستش بیرون آورد و بلافاصله لباس آدرین ناپدید شد و پلگ از حلقه بیرون آمد. آدرین حلقه را به سیروان داد و گفت:

- بفرما.

سیروان حلقه را از دست آدرین گرفت. پلگ که از دیدن سیروان تعجب کرده بود گفت:

- یه سماوی؟

آدرین و سیروان هر دو به او نگاه کردند. حتی سیروان هم نمی‌دانست منظور پلگ چیست. پلگ که از دیدن آن‌ها که آن‌طور به او نگاه می‌کردند فهمیده بود دست گل به آب داده است گفت:

- داشتم با خودم حرف می‌زدم، سماوی اسم یه خوراکیه!

سیروان با علامت سر به او گفت که «فهمیده است» و بعد از این از آنجا ناپدید شد.

دنیای بین بعدی

سیروان درحالی‌که معجزه‌گر را در دست داشت وارد دنیای بین بعدی شد؛ اما چیزی را که میدید باور نمی‌کرد.

افرادی که آنجا بودند همه با سر و صورت زخمی و بیهوش هر کدام سمتی افتاده بودند.

سیروان به محض دیدن آنها تعجب و ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود.

به سرعت به سمت آن‌ها دوید؛ وقتی به آن‌ها رسید متوجه شد که زخم آن‌ها در اثر جادویی عجیب است؛ اما سیروان باید درمورد همه جادوها بداند.

سیروان با خود گفت:

- با این زخما باید می‌مُردن چرا زنده موندن؟

فصل دوم: یک دوست و دو خائن

مدتی قبل... .

دنیاى بین بعدی.

لگان، ویکتور، تنی استارک، ناگاتو، یاهیکو، کنان و یولیوس هرکدام سمتی نشسته بودند و مشغول انجام کارهای خود بودند که ناگهان مرد مرموزی که به هاوارد و تینا (کاگویا) دستور می‌داد در میان آنها ظاهر شد.

دوستان سیروان تا او را دیدند گمان کردند سیروان است؛ اما تنی استارک داد زد:

- اون دشمنه مراقب باشید.

با این حرف او همه به خود آمدند و سعی کردند او را نابود کنند؛ اما مرد مرموز با یک بشکن کاری کرد همه آنها از حرکت بایستند. مرد مرموز بعد از اینکه آنها را مطیع خود کرد شمشیری سیاه‌رنگ در دست ظاهر ساخت و به سمت آنها حرکت کرد.

همانطور که به سمت آنها حرکت می‌کرد گفت:

- پس شما اون آدمایی هستین که سیروان دور خودش جمع کرده.

بعد این حرف شمشیر را در شکم لگان فرو کرد و به سمت بقیه حرکت کرد و ادامه داد:

- یه مش آدمیزاد ضعیف.

بعد از این حرف شمشیر را به قصد گردن تنی استارک بالا آورد؛ اما ناگاتو از پشت ضربه‌ای محکم به او زد. با دردی که او متحمل شد بقیه افراد آن‌جا از شر طلسم خلاص شدند.

زخم شکم لگان هم با سرعت ترمیم شد و از جا بلند شد. در مدت کوتاهی همه دوستان سیروان اطراف مرد مرموز را احاطه کردند. ناگاتو هم به حلقه محاصره ملحق شد.

مرد مرموز نگاهی به ناگاتو انداخت و گفت:

- تو چطور این کارو کردی؟ کسی نباید بتونه... .

با دیدن چشم ناگاتو از ادامه حرفش باز ماند و با خود گفت:

- که اینطور!

نگاهی به دوستان سیروان انداخت که دور تا دور او را گرفته بودند. خواست حرفی بزند؛ اما ویکتور این اجازه را به او نداد و به سمت او حمله‌ور شد.

پشت سر او هم بقیه به سمت مرد مرموز حمله کردند. ویکتور خواست با پنجه هایش ضربه‌ای به او بزند؛ اما مرد مرموز ضربه‌اش را دفع کرد.

استارک هم از پشت سر با شمشیرش خواست به کمر او ضربه بزند؛ اما حمله او هم دفع شد. ناگاتو و یاهیکو هم با استفاده از جادو حملات مختلفی مثل حمله با آتش و حمله با آب و کنان هم خودش را به کاغذ تبدیل کرد و در فرصت‌هایی مناسب به مرد مرموز حمله کرد.

یولیوس و لگان هم با روش خودشان با مرد مرموز می‌جنگیدند. در این میان یولیوس حمله‌ای نمی‌کرد و فقط مرد مرموز و دوستانش را زیر نظر داشت.

ناگهان مرد برای دفع حمله لگان شمشیر را به سمت مخالف یولیوس چرخاند.

یولیوس فرصت را غنیمت شمرد و دستش را به سمت مرد مرموز دراز کرد. ناگهان کره آبی‌رنگی دور مرد مرموز ظاهر شد و از حرکت باز ایستاد. همه با دیدن این اتفاق از حالت جنگی خود بیرون آمدند و اطراف مرد مرموز جمع شدند. ویکتور خطاب به یولیوس گفت:

- فکر می‌کردم یه شاه مغرور و ضعیفی.

یولیوس در جواب به او تنها به یک لبخند بسنده کرد. وقتی همه دور مرد مرموز جمع شدند، یاهیکو پرسید:

- حالا باهاش چیکار کنیم؟ شما نظری ندارید استاد؟

جیرایا نگاهی به یاهیکو کرد و گفت:

- شاید بهتر باشه نگهش داریم تا سیروان برگرده؛ ولی اگه سیروان دیر بیا د چی؟

او روبه یولیوس کرد و ادامه داد:

- چه قدر می‌تونی نگهش داری؟

یولیوس نگاهی به مرد مرموز کرد و جواب داد:

- دقیق نمی‌دونم، بسته به قدرت آدما می‌فهمم چه قدر می‌تونم نگهشون دارم؛ ولی قدرت این مرد دائماً در حال تغییره.

ویکتور گفت:

- من می‌گم قبل از اینکه بیاد بیرون بکشیمش.

همه به او نگاه کردند. ویکتور که از نگاه‌های همه آنها معذب شده بود گفت:

- می‌تونیم نکشیمش.

در این بین تنی استارک گفت:

- پر بیراه نمی‌گه!

همه توجه‌ها به سمت او جلب شد. تنی ادامه داد:

- خودمون دیدیم سیروان چقدر قدرت داره. اگه شاگردای این مرد تونستن با سیروان مقابله کنن حتماً خودش خیلی از سیروان قوی‌تره. به علاوه اگه اینو بکشیم دشمن بدون سر دسته میشه.

همه حرف او را تأیید کردند. یولیوس گفت:

- پس برید کنار تا بکشمش.

با این حرف او همه کمی عقب رفتند. یولیوس دستش را به سمت کره آبی‌رنگ دراز کرد. کره آبی‌رنگ بسیار نورانی شد در حدی که چشم نمی‌توانست تحمل آن همه نور را داشته باشد.

ناگهان یولیوس دستش را مشت کرد و عقب کشید. با این کار کره نابود شد و نور هم خاموش شد؛ اما کسی در جای کره نبود. همه وقتی این صحنه را دیدند گمان کردند مرد مرموز نابود شده اما یولیوس فریاد زد:

- مراقب باشید.

اما دیگر دیر شده بود. مرد مرموز از پشت سر با سرعتی که آن‌ها وقتی برای عکس‌العمل نداشته باشند با شمشیر سیاه ضربه‌ای به کمر آن‌ها زد و آن‌ها را نقش بر زمین کرد.

وقتی همه آن‌ها بر زمین افتادند مرد مرموز گفت:

- چه قدر رقت‌انگیز یه مش آدمیزاد ضعیف سعی کردند یه مه گرفت رو بکشن.

او بعد از این حرف دوباره ضربه‌ای به آن‌ها زد و گفت:

- اما بازم تونستین منو گیر بندازید. شاید اونقدرام ضعیف نباشین.

او بعد از این حرف به سرعت ناپدید شد و از آنجا رفت.

همه دوستان سیروان زخمی بودند و در حال جان دادن. ناگهان در میان زمین و هوا دختری زیبا با موهایی نسبتاً خرمایی ظاهر شد.

کمی دوستان سیروان را از نظر گذراند و گفت:

- واقعاً باهوشه، با اینکه نمی‌دونه کیه.

آن زن بعد از این حرف بشکنی زد و همه دوستان سیروان را از مرگ نجات داد و بعد از این کار ناپدید شد.

دنایای بین بعدی

تنی استارک آرام آرام چشم‌هایش را باز کرد. چند لحظه طول کشید تا هوشیاری‌اش را به دست آورد. با عجله و ترس به اطراف خود نگاه کرد سیروان در حال مداوای دوستانش بود.

از سیروان پرسید:

- چی شده؟

سیروان نگاهی به او کرد و گفت:

- خوشحالم که به هوش اومدی.

سپس به بقیه افرادی که با جادو درمان می‌کرد نگاه کرد و گفت:

- وقتی اومدم همه شما رو بیهوش دیدم، چه اتفاقی افتاده؟

استارک تمام قضایا را برای او تعریف کرد. سیروان هم سرش را به نشانه اینکه متوجه شد تکان داد.

استارک بلند شد و کنار سیروان ایستاد. سیروان پس از کمی طوری که انگار چیزی یادش آمده باشد گفت:

- بعد از اینکه اون مرده از اینجا رفت کس دیگه‌ای اینجا نیومد؟

تنی پرسید:

- چطور؟

- شما خیلی زخمی شدین، زخم‌هاتون هم عادی نبود، نباید زنده می‌موندید. احتمالاً به نفر شما رو درمان کرده.

تنی کمی فکر کرد و گفت:

- فکر نمی‌کنم. یا حداقل من متوجهش نشدم.

سیروان به نشانه «نامیدی» سرش را پایین انداخت.

بعد از مدت کوتاهی همه افرادی که آنجا بودند هوشیاری‌شان را بدست آوردند. ویکتور رو به سیروان کرد و گفت:

- حرکت بعدی مون چیه؟

سیروان کمی فکر کرد و گفت:

- نمی‌دونم خیلی پیچیده شده. علاوه بر اون هاوارد و تینا به نفر دیگه هم هست که از من قوی‌تره و یکی هم هست که طرف ماست و خودش نشون نمیده.

سیروان دراز کشید و دستش را روی سرش گذاشت و ادامه داد:

- فکر می‌کردم قراره با به ارتش بزرگ از هیولاها بجنگم؛ اما ظاهراً علاوه بر اون ارتش چیزای دیگه‌ای هم هست.

افراد حاضر در آنجا چون می‌دانستند حق با سیروان است سکوت کردند و هر کدام گوشه‌ای نشستند.

یک ساعتی گذشت و همچنان همه‌جا در سکوت بود.

ناگهان ویکتور فریادی کشید و با این فریاد همه به خود آمدند. ویکتور گفت:

- شاید من سنگدل باشم؛ اما بازم نجات تمام دنیاها برام مهمه، ما اینجا جمع شدیم تا جلوی اونا رو بگیریم چرا ماتم گرفتید؟

سیروان که با شنیدن این حرف روحیه گرفته بود گفت:

- حق با اونه اینجا نشستن و ماتم گرفتن کاری رو حل نمی‌کنه؛ ولی باید چیکار کنیم؟

با این حرف او همه ساکت شدند؛ اما تنی گفت:

- اگه بنر اینجا بود حتماً یه فکری داشت.

سیروان جوری که انگار چیزی به ذهنش رسیده گفت:

- چی گفتی؟

تنی با تردید جواب داد:

- گفتم اگه بنر اینجا بود حتماً یه فکری داشت.

سیروان از جا برخاست و گفت:

- خودش!

همه به او نگاه کردند. سیروان گفت:

- من خیلی باهوشم؛ اما باهوش‌تر از من هم زیاد هست.

یولیوس گفت:

- می‌خواهی چیکار کنی؟

سیروان گفت:

- به حمله اساسی.

سیروان بعد از این حرف ناپدید شد و از آن‌جا رفت و همه را در انبوهی از سوال تنها گذاشت.

میدان جنگ بزرگ نینجایی

در میدان نبرد همه یاران و دوستان ناروتو در حال مبارزه با هیولایی عظیم و بزرگ بودند. هیولا چیزهایی سیاه‌رنگ را به شکل دایره به اطراف پخش می‌کرد که مثل یک بمب به محض اینکه به جایی برخورد می‌کردند انفجاری عظیم ایجاد می‌کردند.

هیولا یکی از آن‌ها را به سمت جایی پرتاب کرد که مغز متفکر نیروها در آن بود و نقشه‌ها را از آن‌جا به نیروها منتقل می‌کرد. مغز متفکر که شیکاگو (پدر شیکامارو (مشاور ناروتو)) نام داشت به محض اینکه فهمید قرار است بمیرد آخرین نقشه را به افرادش منتقل کرد و منتظر مرگ ماند.

بمب تنها چند سانتی متر با مقر فاصله داشت که سیروان ظاهر شد و در یک حرکت سریع چند ثانیه قبل از انفجار شیکاگو را با خود به دنیای بین بعدی برد.

دنایای بین بعدی

سیروان درحالی‌که به صورت معلق بالای سر شیکاگو بود ظاهر شد.
شیکاگو با گمان آنکه مرده است گفت:

- یعنی برنده میشن؟

تنی روبه او کرد و گفت:

- بدون تو هم می‌تونن.

شیکاگو تازه متوجه افراد اطرافش شده بود. با تعجب به اطرافش نگاه کرد. در همین حین سیروان گفت:

- از دیدنت خوشحام شیکاگو.

شیکاگو با شنیدن این حرف بالای سرش را نگاه کرد و سیروان را دید و بعد از آن هم با دیدن ناگاتو تعجبش به اوج خود رسید.

شیکاگو کمی صبر کرد و خونسردی خود را دوباره به دست آورد و گفت:

- اینجا کجاست؟

سیروان از بالای سر شیکاگو کنار رفت و مقابل او ایستاد. بعد از کمی گفت:

- اسم من سیروانه... .

سیروان به همین ترتیب دلیل اینجا بودن و همه چیزهای دیگر را به او توضیح داد. بعد از آن هم به شیکاگو گفت:

- می‌خوام کمکم کنی به مقر او شیاطین عوضی حمله کنم. کمکم می‌کنی؟

شیکاگو کمی فکر کرد و گفت:

- اینکه چیز زیادی از شون نمی‌دونید مشکل‌سازه.

کمی فکر کرد و ادامه داد:

- به چندتا آدم نیاز دارم.

سیروان روبه او کرد و با جدیت گفت:

- چجور آدمایی؟

شیکاگو دوباره دستش را زیر چانه‌اش زد، کمی آن را خاراند و گفت:

- اول یه نفر که بتونه همه‌چیز رو ببینه و دوم کسی که بتونه اگه اوضاع خراب شد ما رو بدون درنگ از اونجا خارج کنه.

سیروان کمی فکر کرد و گفت:

- کسی که بتونه همه‌چیز رو ببینه رو می‌شناسم؛ اما کسی که بتونه ما رو خارج کنه... .

سیروان ادامه حرفش را خورد و سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت.

همه فهمیدند که این کار سیروان یعنی چی پس سوالی نپرسیدند. بعد از کمی سیروان گفت:

- تنها کسی که می‌تونه این کارو انجام بده یوندایمسته.

شیکاگو کمی تعجب کرد و گفت:

- یوندایمه؟ ایشون که چندین سال پیش مردن.

[منظور از یوندایمه هوکاگه چهارم میناتو است]

سیروان لبخندی زد و گفت:

- من یه آدم معمولی نیستم.

او این حرف را زد و بلافاصله غیب شد.

شیکاگو هم همان جا نشست و روی نقشه کار کرد.

سفینه پناه جویان آژگاردی

همه مردم یا در درد در حال جان دادن بودند یا گوشه‌ای با هراس نشسته بودند.

آیمدال با جادوی سیاه هالک را که شدیداً زخمی شده بود به زمین فرستاد. تانوس رو به آیمدال کرد و گفت:

- اشتباه کردی!

و بعد از این حرف شمشیری را در سینه او فرو کرد. تور که از مرگ دوستش عصبانی شده بود گفت:

- به خاطر این کار می‌میری.

اما به خاطر قدرت یکی از یاران تانوس نمی‌توانست حرکت کند.

تانوس جسد آیمدال را از سفینه بیرون انداخت. جسد چند کیلومتر از سفینه فاصله گرفت. تا جایی که برای هیچکس قابل دیدن نبود. جسد همان‌طور که سقوط می‌کرد ناگهان در میان زمین و هوا معلق ماند.

سیروان کنار جسد ظاهر شد و نگاهی به آن انداخت و گفت:

- برخیز، آیمدال.

آیمدال چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت. کمی گذشت تا قضایا را به یاد بیاورد. وقتی همه چیز را به یاد آورد با ترس نگاهی به اطراف انداخت.

سیروان که متوجه ترس او شده بود گفت:

- نترس آیمدال.

آیمدال نگاهی به او انداخت و گفت:

- چه خبر شده؟

سیروان طبق معمول تمام قضایا را برای او تعریف کرد و از او برای نابودی دشمن کمک خواست. آیمدال کمی فکر کرد و گفت:

- تانوس چی؟

سیروان جواب داد:

- تانوس نابود میشه. نگران اون نباش.

آیمدال چشمانش را بست کمی بعد چشمانش را باز کرد و گفت:

- قبوله.

سیروان بعد از این حرف بشکنی زد و هردوی آنها غیب شدند.

دهکده پنهان در برگ

آوارهای زیادی همه جای شهر را فرا گرفته بود. در قسمت از این آوار
ظاهراً افراد دهکده در حال گشتن دنبال چیزی بودند.

در قسمتی از این آوار جایی که کسی نمی‌توانست آن را ببیند جسد میناتو
افتاده بود.

همانطور که افراد دهکده دنبال میناتو می‌گشتند، نورهایی کم سو اطراف
جسد میناتو پدید آمد و بلافاصله جسد ناپدید شد.

دنای بین بعدی

شیکاگو بدون سر و صدا گوشه‌ای نشسته بود. به نقشه‌ای که قرار است
بکشد فکر می‌کرد.

ناگاتو نزد او آمد و گفت:

- سلام!

شیکاگو نگاهی به او کرد گفت:

- چی شد که از حمله به شهر منصرف شدی؟

ناگاتو کنار او نشست و گفت:

- ناروتو متقاعدم کرد راه‌حلم درست نیست!

شیکاگو با شنیدن این حرف لبخندی زد و گفت:

- اون پسر واقعاً عجیبه!

درست بعد از این حرف بود که سیروان و آیمدال به همراه جسد میناتو ظاهر شدند. همه با دیدن آن‌ها خوشحال شدند.

شیکاگو کمی نزدیک رفت، وقتی جسد میناتو رو دید گفت:

- این جسد یوندایمسته؟

سیروان دستش را به سمت جسد دراز کرد و گفت:

- برخیز! میناتو!

با این کار میناتو هم مثل بقیه احیا شد. وقتی به هوش آمد، نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- مُردم؟

ویکتور با شنیدن این حرف دستش را به صورتش می‌کوبد و می‌گوید:

- چرا همه اینجا رو با دنیای پس از مرگ اشتباه می‌گیرن؟

لگان گفت:

- چون قبلاً مُردن!

ویکتور سری تکان داد و گفت:

- ها...راضی‌ام ازت!

سیروان دستش را به هم کوبید و با این کار توجه همه را به سمت خودش جلب کرد؛ اما میناتو همچنان گیج و منگ همان جایی که زنده شده بود دراز کشیده بود.

سیروان روبه میناتو کرد و گفت:

- نمی‌خوای بیدار شی؟

با این حرف او میناتو هوشیاریش را به دست آورد و بلند شد و هراسان به اطرافش نگاه کرد. سیروان دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- آروم باش جنگ تموم شده...!

سیروان تمام قضایا را برای میناتو تعریف کرد. میناتو هم مثل بقیه درخواست او را برای کمک قبول کرد و گفت:

- من باید چیکار کنم؟

سیروان به شیکاگو اشاره کرد و گفت:

- شیکاگو نقشه می‌کشه!

با این حرف او همه به شیکاگو خیره شدند.

شیکاگو نفس عمیقی کشید و گفت:

- اول از همه آیمدال، تو باید دنبال مخفیگاهشون بگردی!

آیمدال نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- دارین درباره تمام دنیاها حرف می‌زنی کار آسونی نیست پس زمان می‌بره.

سیروان روبه او کرد و گفت:

- تو دنیا آدمای زیادی هستن که می‌تونن همه‌جا رو ببینن؛ ولی من از بین همه اون‌ها تو رو انتخاب کردم چون می‌تونی این کار رو انجام بدی.

آیمدال هم جواب داد:

- خیلی خب شروع می‌کنم.

او بعد از این حرف روی زمین نشست و چشمانش را بدون پلک زدن باز نگه داشت. بعد از این اتفاق شیکاگو رو به میناتو کرد و گفت:

- یوندایمه، شما باید تمام وقتی که داریم رو برای جمع آوری چاکرا استفاده کنید چون قراره یه انتقال بین بعدی انجام بدید.

میناتو گفت:

- خیلی خب سعی می‌کنم تا می‌تونم چاکرا جمع کنم.

سپس رو به سیروان کرد و گفت:

- ما به یه سلاح مخرب نیاز داریم.

سیروان کمی فکر کرد و گفت:

- چه قدر مخرب؟

شیکاگو جواب داد:

- هرچی بیشتر بهتر!

سیروان با شنیدن این حرف لبخندی زد و گفت:

- فکر می‌کردم به درد بخوره!

او بعد از این حرف دست در جیبش برد و معجزه‌گر گربه سیاه را بیرون آورد. آن را به شیکاگو داد و گفت:

- اینم سلاح مخرب!

شیکاگو نگاهی به حلقه‌ها انداخت و گفت:

- چطور کار می‌کنه؟

سیروان لبخندی زد و جواب داد:

- دستت کن!

شیکاگو حلقه را در دست کرد. به محض اینکه حلقه را در دستش فرو کرد، پلگ از حلقه بیرون آمد و گفت:

- سلام وقت ناهاره؟

همه با دیدن پلگ تعجب کردند و به او خیره شدند. پلگ وقتی نگاه‌های خیره آن‌ها را دید گفت:

- آره قبول دارم خیلی خوشتیپم؛ ولی خیره شدن به کسی درست نیست!

با این حرف او همه به خود آمدند. سیروان به پلگ اشاره کرد و گفت:

- به این موجود می‌گن کوآمی اسمش پلگه!

سپس روبه شیکاگو کرد و گفت:

- با اون حلقه‌ای که دستت کردی می‌تونی قدرت این موجود رو جذب خودت کنی؛ بعد از اون هم دست به هرچی بزنی اگه کوچیک باشه پودر، و اگه بزرگ باشه ویرانش می‌کنه!

شیکاگو با سر حرف او را تأیید کرد و گفت:

- خیلی خب چیزایی که نیاز داریم رو به دست آوردیم حالا باید همتون تو مدت کوتاهی که وقت داریم به اوج قدرتون برسید چون قراره یه مبارزه سخت داشته باشیم!

ویکتور روبه شیکاگو جواب داد:

- فقط نقشه رو بگو ما خودمون می‌دونیم که باید تو اوج باشیم.

شیکاگو نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی خب اگه اینطوره... .

او کمی صبر کرد سپس روبه سیروان کرد و گفت:

- چندبار می‌تونم از قدرت ویران کردن استفاده کنم؟

سیروان کمی فکر کرد و جواب داد:

- خب در اصل یه بار؛ اما با تغییری که درش ایجاد کردم میشه سه بار!

شیکاگو سری به نشانه اینکه «فهمیده است» تکان داد و گفت:

- چطور می‌تونم جذبش کنم؟

سیروان هم جواب داد:

- برای جذب قدرت باید بگی پلگ پنجه‌ها بیرون و برای جدا کردنش باید بگی پنجه‌ها داخل.

شیکاگو با شنیدن این حرف در فکر فرو رفت. کمی به پلگ خیره شد و سپس روبه سیروان گفت:

- خیلی خب نقشه اینه...!

مدت‌ها قبل

دهکده‌ای کوچک به نظر می‌رسید. همه مردم در حال گفتن و شنیدن و خندیدن بودند. جمعیت آن‌ها حدود به هزار نفر می‌رسید. تمام خانه‌ها با سنگ‌هایی ساده ساخته شده بود. در میان این خانه‌ها خانه‌ای زیبا بود که با سنگ یشم سبز ساخته شده بود.

اطراف خانه افراد زیادی گرد هم آمده بودند انگار منتظر خبری بودند. همان‌طور که می‌گفتند و می‌خندیدند ناگهان در خانه باز شد. پیرمردی که به نظر می‌رسید طبیب است روبه مردم ایستاد و گفت:

- هنوز موقع به دنیا آمدن نرسیده، بانوی اعظم چند هفته دیگه پسرشون رو به دنیا میارن.

با این حرف او مردم کمی ناراحت شدند و جلوی درب خانه را ترک کردند. پیرمرد دوباره وارد خانه شد. درون خانه همه چیز شبیه یک خانه معمولی و ساده بود.

درون خانه تختی زیبا از جنس چوب بود که نقش‌های عجیبی روی آن حک شده بود. روی تخت زنی زیبا با موهایی آبی‌رنگ و لباسی از جنس ابریشم و چشمانی براق آه و ناله می‌کشید.

مردی بلندقامت با ریش و موی بلند و خرمایی‌رنگ و گوش‌هایی نوک تیز درحالی‌که دست دختری را در دست داشت کنار زن ایستاده بود. دختر کوچک دقیقاً شبیه زنی بود که روی تخت خوابیده بود. فقط موهایش به رنگ خرمایی بود. پیرمرد هم آمد و کنار آن‌ها ایستاد و به زن نگاه کرد.

بعد از کمی رو به مرد کرد و گفت:

- می‌خواید بمونید؟

مرد سر «تأسفی» تکان داد و گفت:

- مجبورم برم!

پیرمرد در جواب او فقط سکوت کرد. بعد از کمی مرد گفت:

- کی به دنیا میاد؟

پیرمرد به زن نگاه کرد و گفت:

- سه روز دیگه!

دخترک که اصلاً متوجه منظور آن‌ها نمی‌شد؛ فقط در سکوت به مادرش که درد می‌کشید نگاه می‌کرد. مرد درحالی‌که مسیر بیرون رفتن از خانه را طی می‌کرد به طبیب گفت:

- اگه برنگشتم انتخاب اسم رو بذار به عهده همسرم.

طیب هم جواب داد:

- بسیار خب!

مرد بعد از اینکه از خانه بیرون رفت نگاهی به مردم شهر انداخت که در شادی زندگی می‌کردند. با خود گفت:

- حتی تصور اینکه اون مه گرفتا به این مردم زیبا حمله کنن عذابم می‌ده.

مرد بعد از این حرف به سمتی دیگر از خانه رفت. به پشت خانه که رسید دری چوبی و قدیمی را دید. در را باز کرد و وارد آن شد. وقتی وارد شد تنها چیزی که دید تاریکی بود.

مرد چشم‌هایش را بست. بعد از مدت کوتاهی همه جا روشن شد.

یک چهار دیواری ساده بود که سه سکو در آن وجود داشت. روی یکی از سکوها کتابی قرمز رنگ بود که نمادی از یک شبدر پنج برگ روی آن وجود داشت.

روی سکوی دوم وسیله‌هایی عجیب بودند که معجزه‌گر ناتالی و گابریل و مرینت و آدرین هم در میان آن‌ها بود. به نظر می‌رسید آن‌ها معجزه‌گرها هستند.

روی سکوی سوم شش سنگ رنگی و کوچک با اشکال مختلف وجود داشت. که هر کدام درون محفظه‌هایی خاص بودند (گوهرهای ابدیت)

سمت کتاب قرمز رنگ رفت و گفت:

- این یکی متعلق به شبدر سیاهه!

بعد از این حرف بشکنی زد و کتاب غیب شد. بعد از آن سراغ معجزه‌گرها رفت و گفت:

- این یکی مال میراکلسه.

سپس بشکنی زد تمام معجزه‌گرها ناپدید شدند. بعد از آن هم سراغ سنگ‌های ابدیت رفت و گفت:

- این مال انتقام جویانه!

و با یک بشکن سنگ‌های ابدیت هم ناپدید شدند.

مرد نگاهی به گوشه تاریک اتاق انداخت و گفت:

- امیدوارم درک کنی.

صدایی ترسناک از گوشه اتاق بلند شد که می‌گفت:

- کجا باید برم؟

مرد دوباره سکوت کرد و گفت:

- استیگان، تو میری پیش جادوگری به اسم اروین که در بند اون خواهی بود.

مرد بعد از این حرف بشکنی زد و استیگان هم ناپدید شد.

مرد از آن مکان سرد و تاریک بیرون آمد و با خود گفت:

- امیدوارم پسر من به روز بتونه همشون رو دوباره جمع کنه و ما گرفتار و سماوی‌ها رو متحد کنه.

مقر دشمنان سیروان... .

همه جا تاریک بود. درختان زیادی وجود داشت که دست در دست هم داده بودند و درون جنگل تاریک پناه‌گاهی برای شیطان ساخته بودند. درون این جنگل تپه‌ای بود که از همه طرف ساده و یکنواخت به نظر می‌رسید؛ اما موجودی پلید را در خود جای داده بود.

از گوشه‌ای از این تپه شیکاگو درحالی که لباس گربه سیاه را بر تن داشت به تپه نزدیک شد. پنجه برنده را فعال کرد و دستش را روی تپه گذاشت با این کار تپه خورد شد و فرو ریخت.

بعد از این اتفاق سیروان، ناگاتو، یاهیکو، کنان، جیرایا، ویکتور، لگان، یولیوس، تنی و میناتو کنار شیکاگو آمدند. شیکاگو وقتی تپه به‌طور کامل فرو ریخت گفت:

- پس کجان؟

سیروان خواست حرفی بزند که ناگهان مردی پشت سر سیروان ظاهر شد و گفت:

- پس بالآخره اومدی!

مرد بعد از این حرف دستش را بالا برد و به قصد سر سیروان روانه کرد که با راسنگان جیرایا به کناری پرت شد.

(راسنگان نوعی تکنیک است که با استفاده از نیروی باد کار می‌کند. باد با سرعت زیادی به شکل کروی دور خودش می‌چرخد و به کره آبی‌رنگ

به وجود میاره. هرچی بادی که می‌چرخه بیشتر باشه قدرت راسنگان افزایش پیدا می‌کنه)

مرد مرموز بلند شد و گفت:

- واقعاً قدرتمندی وزغ پیر (چون جیرایا بیشتر از احضار وزغ‌های جادویی استفاده می‌کنه اونو به این اسم می‌شناسند).

همه دوستان سیروان خواستند به سمت او حمله‌ور شوند؛ اما سیروان جلوی آن‌ها را گرفت! همه با این اتفاق تعجب کردند. سیروان روبه مرد مرموز کرد. کمی به چهره او نگاه کرد و متوجه شد که او هاوارد است! سیروان ایستاد و روبه هاوارد گفت:

- چرا؟

هاوارد لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

- به خاطر اینکه ازت متنفرم!

او بعد از این حرف به سمت سیروان حمله‌ور شد؛ اما با ضربه لیزر تنی دوباره به عقب پرت شد.

سیروان دوباره یک قدم جلو آمد و گفت:

- چرا؟

هاوارد با اینکه زخمی شده بود بلند شد و با لبخند به سمت سیروان حمله‌ور شد، تنها چند متر با سیروان فاصله داشت که این بار لگان استخوان‌های آهینش را در شکم هاوارد فرو کرد و او را سرجایش نگه داشت.

مقداری خون از دهان هاوارد به بیرون پاشید. سیروان سرش را سر
هاوارد نزدیک کرد و گفت:

- چرا؟ می‌دونم که کار خودت نیست.

هاوارد لبخندی زد و گفت:

- تسا جنیا نوا!

سیروان با شنیدن این حرف سرش را به عقب آورد و گفت:

- انیت اب نم رقم!

و روبه ویکتور گفت:

- ظاهراً اشتباه می‌کردم، بکشش!

ویکتور به هاوارد که هنوز گرفتار استخوان‌های آهنین لگان بود نزدیک
شد. ناخن‌هایش را بیرون آورد و با یک ضربه سریع سر هاوارد را قطع
کرد.

سیروان نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- انگار مقر رو اشتباه اومدیم بیاید برگردیم!

سیروان خواست برگردد که مرد سیاه‌پوش از چند متر عقب‌تر از سیروان
ظاهر شد و گفت:

- کجا با این عجله!

سیروان با شنیدن صدای او جا خورد. خواست از آنجا دور شود؛ اما مرد
مرموز با ضربه‌ای دست سیروان را از بازو به پایین قطع کرد.

سیروان بدون توجه به دردش از آنجا پرشی کرد و مقابل دوستانش ایستاد. دست چپش را روی دست راستش که بریده شده بود گذاشت و با خود گفت:

[فکر می‌کردم نمی‌خواه خودشو نشون بده!]

مرد مرموز لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم حالا دیگه شناخته باشی!

سیروان لبخندی زد و گفت:

- آره شناختم!

مرد یک قدم جلو آمد و گفت:

- واقعاً شناختی؟

- آره تو همونی هستی که باید بمیری.

مرد سری به نشانه «تأسف» تکان داد و گفت:

- پس باید بکشم.

بعد از این حرف پشت سر مرد دروازه عجیب و سیاه‌رنگی باز شد و از درون آن دورمامو بیرون آمد. در سمتی دیگر هم با نورهای سیاه‌رنگ جیگن ظاهر شد.

آن‌ها پشت سر مرد مرموز ایستادند. مرد مرموز روبه سیروان کرد و گفت:

- به عنوان پاداش قبل از اینکه جان ناچیزت به پایان برسه اسمم رو بهت میگم... من... اریک هستم.

دهان سیروان از تعجب بازماند و چشمانش گشاد شدند. یک قدم عقب آمد و گفت:

- امکان نداره.

اریک روبه جیگن و دورمامو کرد و گفت:

- حمله کنید.

با این حرف او دورمامو و جیگن به سرعت به سمت سیروان که همچنان گیج بود یورش بردند. دوستان سیروان هم برای دفاع از او منتظر نماندند و با آنها وارد جنگ شدند.

جنگ سختی میان دوستان سیروان و یاران اریک رخ داد. بعد از اینکه دوستان سیروان دورمامو و جیگن را عقب راندند ناگاتو رو به بقیه گفت:

- اونی که شبیه انسانه یه نینجاست، من و کنان و یاهیکو و یوندایمه حسابشو می‌رسیم، شما حساب اون موجود سیاه رو برسید.

شیکاگو گفت:

- ما حتی نمی‌دونیم اونا چه توانایی دارن چطور باهاشون مقابله کنیم؟ در همین زمان سیروان درحالی‌که لبخندی تلخ بر لب داشت برخاست و گفت:

- تو این دنیا تنها چیزی که می‌تونه نابودم کنه خیانته.

او بعد از این حرف بشکنی زد و او و دوستانش از آنجا ناپدید شدند. اریک هم با بشکنی جیگن و دورمامو را ناپدید کرد. او سپس به سمت مکانی

که هاوارد افتاده بود رفت و گذاشتن دستش روی پیشانی هاوارد او را زنده کرد.

دنایای بین بعدی.

سیروان و دوستانش مقابل آیمدال ظاهر شدند. سیروان همان طور که گیج و ویج مانده بود تلوتلو خورد در گوشه‌ای به زمین افتاد. ویکتور بالای سر او آمد و گفت:

- چه مرگته؟

سیروان آهی از ته دل کشید و گفت:

- تا حالا شده تنها کسی که تو زندگیت داشتی نامردی کنه؟

ویکتور که انگار متوجه داستان شده بود کمی عقب رفت و دستش را روی صورتش گذاشت و او هم همان جا نشست. برای لحظه‌ای سکوتی مرگبار بر آن فضا حاکم شد. سکوتی که می‌خواست به آن‌ها بفهماند سیروان چه احساسی دارد؛ اما تصور دردی که در آن لحظه سیروان می‌کشید حتی برای آن سکوت هم دشوار بود.

بعد از کمی آیمدال سکوت را شکست و گفت:

- تو درد کشیدی. عذاب دیده‌ای! واقعاً سخته؛ اما باید اینجا تسلیم بشی؟

سیروان نگاه به آیمدال انداخت و گفت:

- حق با توئه؛ اما هضم این اتفاق برام سخته. نمی‌دونم باید چیکار کنم؟ هیچ ایده‌ای ندارم. مثل نویسنده‌ای که ذوقش به سر اومده.

آیمدال خواست حرفی بزند که ناگاتو مانع شد و خطاب به آیمدال گفت:
- بذار کمی تنها باشه تا این اتفاق رو درک کنه.

با این حرف او آیمدال ادامه حرفش را خورد ترجیح داد ساکت باشد؛ و دوباره سکوت...!

حتی فضای تاریک و بی‌احساس و پوچ آنجا هم می‌دانست که باید سکوت کند. انگار عزاداری بود. هیچ‌کس نفهمید چه شد که همه آن‌ها به خواب رفتند.

سیروان آرام چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت و دوستانش را خوابیده یافت. حوادث را به یاد آورد. دوباره در غم فرو رفت چند دقیقه بعد فریادی بلند کشید.

با فریاد او همه از جا پریدند. با حالتی هراسان به اطراف نگاه کردند. تنی از جا برخاست و گفت:

- چی شده روحیتو دوباره به دست آوردی؟

سیروان لبخندی شیطانی زد و گفت:

- می‌خوام به اریک بفهمونم خ**یا*نت به من چه عواقبی در پی داره؟

از جا برخاست و ادامه داد:

- من چندتا کار دارم!

او بعد از این حرف غیب شد و آن‌ها را تنها گذاشت. بعد از رفتن او جیرایا گفت:

- فکر نکنم بخواد دوستش رو بکشه!

ناگهان سیروان دوباره ظاهر شد و گفت:

- کار من ممکنه طول بکشه، من شما رو وارد خواب می‌کنم و وقتی دوباره می‌خواستیم حرکتمون رو شروع کنیم بیدارتون می‌کنم!

هیچ‌کس به حرف او اعتراضی نکرد. سیروان بشکنی زد و با این کار همه دوستانش به خواب رفتند.

همه‌جا تاریک بود. سیروان در میان این تاریکی ظاهر شد و فریاد زد:

- تو کی هستی؟

کمی گذشت؛ اما جوابی نشنید. دوباره فریاد زد:

- چرا خودتو نشون نمیدی؟

او بعد از اینکه جوابی نشنید زانو زد و با چشمانی گریان گفت:

- من کی هستم؟

بعد از این حرف او نورهایی آبی‌رنگ پدید می‌آیند و در میان این تاریکی دختری با موهای آبی‌رنگ ظاهر شد. سیروان کمی به دختر نگاه کرد و گفت:

- کی هستی؟

دختر خنده‌ای کرد و گفت:

- تا همین الان داشتی داد می‌زدی که می‌خواهی منو ببینی.
- سیروان سرپا ایستاد. آب دهانش را قورت داد و گفت:
- اسمت چیه؟ واسه چی به من کمک کردی؟ من چی هستم؟
- دختر دستش را بالا آورد و گفت:
- می‌ذاری جواب بدم یا فقط می‌خواهی سوال کنی؟
- سیروان با این حرف او دیگر ساکت شد.
- دختر روی زمین نشست و گفت:
- بذار یه داستان برات بگم. مدت‌ها... .
- سیروان میان حرف او پرید و گفت:
- من واسه داستان وقت ندارم.
- دختر آهی کشید و گفت:
- تو الان در زمانی که با بعد مکان فرق داره.
- سیروان یکی از ابرهایش را بالا برد و گفت:
- می‌خواهی چی بگی؟
- دختر جواب داد:
- اینجا زمان طوری طراحی شده که هر یک سال اینجا برابر با یک صدم
- ثانیه دنیای بیرونه به عبارت دیگه اینجا زمان متوقف شدست.

سیروان که دیگر حرفی برای زدن نداشت با ناراحتی روی زمین نشست و گفت:

- خب؟

سوده دوباره سخنانش را از سر گرفت و داستان را این گونه شرح داد:

- سال‌ها پیش دو قبیله در دنیایی به نام دنیای موازات زندگی می‌کردند، این دو قبیله دائم در جنگ بودند. یکی از قبیله‌ها را خاندان سماوی و قبیله دیگر را خاندان مه‌گرفت شکل می‌دادند. نبرد این دو قبیله بر سر تصاحب قدرت بود.

به اینجا که رسید سیروان حرف او را قطع کرد و گفت:

- چه قدرتی؟

سوده دستش را برای ساکت کردن سیروان بالا آورد و گفت:

- خاندان سماوی بعد مکان و خاندان مه‌گرفت بعد زمان را در دست داشتند. جنگ این دو خاندان بر سر به دست آوردن کامل قدرت بود یعنی داشتن کنترل هردو بعد. یه روز آخرین رئیس خاندان سماوی عاشق یه دختر از قبیله مه‌گرفت شد.

سوده کمی سکوت کرد. بعد از اینکه کمی ساکت بود ادامه داد:

- اون علی‌رغم نصیحت ریش‌سفیدان خاندان با دختر ازدواج کرد. اول از اون زن یه دختر به دنیا آورد و بعد از اون به یه پسر حامله میشه که رئیس خاندان مجبور میشه بره جنگ. همون‌طور که انتظار می‌رفت این جنگ آخرین جنگ بین دو خاندان بود.

سیروان با شنیدن این حرف کمی متعجب شد. سوده ادامه داد:

- هردو خاندان تمام مردانشون رو برای این جنگ بسیج کرده بودند. تنها زن‌ها و بچه‌ها و پیرمردها در میدان جنگ نبودند. طولی نکشید که هردو سپاه شروع به جنگ کردند. برخلاف انتظارات خاندان سماوی شکست خورد. خاندان مه‌گرفت به محل سکونت هجوم بردند. از اونجایی که مردم هردو خاندان مردمی مهربان بودند؛ وقتی حمله کردند به زن‌ها و بچه‌ها کاری نداشتند.

سیروان پرسید:

- پس چرا حمله کردند؟

سوده در جواب او گفت:

- حمله کردن چون می‌دونستن پسر و دختر پادشاه که هم خون سماوی و هم خون مه‌گرفت رو دارن اونجان. می‌خواستن اونا رو بگیرند. کمی قبل از اینکه ارتش مه‌گرفت به دهکده برسه دختر رئیس قبیله برادر تازه متولد شده خودش رو برداشت و به دنیای انسان‌ها برد و جلوی یتیم‌خونه‌ای گذاشت.

سیروان آهی کشید و گفت:

- که اینطور حالا فهمیدم!

سیروان جوری که انگار چیزی یادش آمده گفت:

- راستی چه بلایی سر مه‌گرفت‌ها اومد؟

سوده سری تکون داد و گفت:

- برای اینکه مه‌گرفت‌ها بتونن بعد مکان هم در دست داشته باشند به کسی نیاز داشتند که خون رئیس خاندان رو در بدن داره. یعنی من یا تو. از اونجایی که خاندان مه‌گرفت بعد مکان رو در دست نداشتند نتونستند وارد دنیای انسان‌ها بشن. بعد از اینکه دیدن نمی‌تونن وارد دنیای آدما بشن نمی‌دونم چطوری عاملی به اسم اریک رو اونجا پیدا کردن.

سوده لبخندی زد و گفت:

- فکر کنم دیگه تا آخرشو خودت خوندی، داداشی!

سیروان نگاهی به اونداخت و گفت:

- آره خواهر!

سیروان که انگار هنوز هم کلافه بود و جواب سوالش را نگرفته بود گفت:

- با همه اینا من هنوزم نمی‌دونم باید چیکار کنم!

سوده نگاهی به برادر گیج و سردرگمش انداخت و گفت:

- پدرمون قبل از اینکه بمیره سه چیز رو در جهان‌های مختلف پخش کرد. باید هر سه‌شون رو پیدا کنی.

سیروان با همان حال کلافه گفت:

- چیا هستن؟

سوده جواب داد:

- شش گوهر ابدیت، گریمور پنج برگ و موجود افسانه‌ای، استیگان. باید این سه‌تا رو جمع کنی بعدش بهت میگم باید چیکار کنی.

سیروان چشمانش را بست، آهی کشید و گفت:

- پس باید این سه‌تا رو جمع کنم!

بعد از این حرف کمی فکر کرد و گفت:

- خیلی خب من میرم دنبالشون؛ تو هم وقتی دوستم اومد بهش بگو من جایی رفتم؛ وقتی برگشتم باهم ملاقات خواهیم کرد.

بعد از این حرف سیروان خواست برود که سوده گفت:

- سعی کن زیاد جلب توجه نکنی، بدون سر و صدا انجامش بده.

سیروان که انگار با این حرف او کمی ناراحت شده بود دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

- با اینکه از اینجور کارا بلد نیستم؛ ولی باشه تلاشم رو می‌کنم.

بعد از این حرف سیروان جوری که انگار تازه متوجه چیزی شده بود گفت:

- راستی پس چرا هاوارد و تینا می‌تونن از بعد مکان استفاده کنن؟

سوده کمی فکر کرد و گفت:

- خودمم خیلی بهش فکر کردم؛ اما تنها توضیح منطقی‌ای که وجود داره اینکه اون‌ها از خاندان سماوی باشند و مجبور به انجام کاری شده باشند.

سیروان ابتدا می‌خواست جواب دیگری برای سوال خودش بدهد؛ اما توضیح منطقی‌ای که سوده گفته بود او را نیز قانع کرد.

بعد از این سیروان به دنبال آن سه شیء، بعد زمان را ترک کرد.
بعد از اینکه سیروان بعد زمان را ترک کرد سوده هم برای اینکه پیام
سیروان را به هاوارد برساند از بعد زمان خارج شد.

خانه تانوس در سیاره‌ای دور از سیاره زمین درحالی‌که مردی که راهش
را گم کرده در خود جای داده است در سکوت به سر می‌برد.

سیروان مقابل خانه ظاهر شد. نگاهی به خانه انداخت و گفت:

- خب، فکر نکنم به این راحتی گوهرها رو بهم بده.

کمی جلو رفت. مقابل خانه ایستاد و در زد.

تانوس آمد و در را باز کرد. سیروان نگاهی به تانوس انداخت و گفت:

- مهمون نمی‌خوای؟

تانوس نگاهی به سرتا پای او انداخت و با لبخند گفت:

- بیا تو، دم در بده.

سیروان هم با لبخند وارد خانه شد. نگاهی به داخل خانه انداخت. همه‌جا
نیمه تاریک و نمناک بود. تانوس گفت:

- شرمنده زیاد برام مهمون نمیاد.

سیروان جایی را در گوشه خانه انتخاب کرد و آن‌جا نشست. تانوس هم
مقابل او نشست. سیروان همچنان به اطراف خانه نگاه می‌کرد. تانوس
که متوجه نگاه‌های خیره او شده بود گفت:

- اگه غذا می‌خوای هنوز آماده نشده.
- سیروان، نگاهش را از خانه کنار کشید و به تانوس دوخت. کمی که به او نگاه کرد گفت:
- می‌دونی دنبال چی اومدم؟
- تانوس با همان صدای گرفته‌اش گفت:
- نمی‌دونم کی هستی؛ اما احساس می‌کنم دنبال گوهرها اومدی!
- سیروان لبخندی زد و در جواب او گفت:
- خب اینجوری کارمون راحت‌تر میشه.
- تانوس دوباره او را با چشمانش ورنده کرد و گفت:
- اگر بتونی بهم ثابت کنی برای کار درستی لازمشون داری بهت می‌دمشون.
- سیروان با این حرف از جا برخاست و گفت:
- شرمنده که اینو میگم؛ ولی من صاحب اصلی گوهرها هستم.
- تانوس همچنان با همان خونسردی همیشگی‌اش گفت:
- ثابت کن.
- سیروان که حرف زدن را بی‌فایده دید روی زمین نشست و گفت:
- چطوری ثابت کنم؟
- تانوس دستی که گوهرها در آن بودند را جلو آورد و گفت:

- اگه تو صاحب این گوهرها باشی قطعاً گوهر قدرت ازت پیروی می‌کنه! سیروان که چاره‌ای به جز برداشتن گوهر قدرت نداشت با تردید دستش را به سمت گوهر قدرت دراز کرد.

دستش را روی گوهر قدرت گذاشت؛ اما چیزی حس نکرد. گوهر را از دستکش جدا کرد و در دستش گرفت. گوهر در دستان سیروان مثل یک سنگ رنگی معمولی بود.

نگاهی به تانوس انداخت. تانوس با دیدن این صحنه تمام گوهرها را از دستکش خارج کرد و به سیروان داد. قبل از اینکه سیروان آنجا را ترک کند تانوس گفت:

- انتقام‌جویان چی؟

سیروان نگاهی به گوهرها سپس به تانوس انداخت و گفت:

- وقتی اومدن بهشون بگو با استفاده از گوهرها خودشون رو نابود کردی! سیروان بعد از این حرف دوباره با همان نورهای زردرنگ ناپدید شد و به سراغ سه شیء دیگر رفت.

ایست‌بلو (اقیانوس شرقی) جزیره آسیابان.

درون کافه‌ای کوچک هاوارد روی یک صندلی نشسته بود و مشغول فکر کردن بود. زنی نزدیک میز آمد و گفت:

- می‌خواید یه چیزی براتون بیارم؟

هاوارد دستش را به نشانه تشکر بالا آورد و گفت:

- نه فقط منتظر دوستم هستم.

زن هم بدون صحبت اضافی از آن جا رفت. هاوارد همچنان در حال فکر کردن بود که ناگهان در کافه باز شد و مردی با موهای قرمز درحالی که پسر بچه‌ای که زیر چشمش زخمی بود را از یقه گرفته بود با خود می آورد، وارد کافه شدند.

مرد موقرمز پسر زخمی را مقابل همان زن برد و گفت:

- زیر چشمش رو زخمی کرده.

پسرک همان طور که تقلا می کرد گفت:

- اصلاً درد نداره، ولم کن شانکس!

پسرک همچنان تقلا می کرد؛ اما مرد موقرمز مشتی به سر او زد و گفت:

- خفه خون بگیر، داشتی کار دستمون می دادی!

پسرک بعد از این دیگر تقلا کردن را بی فایده دید گفت:

- خیلی خب.

بعد از این حرف مرد موقرمز پسرک را به دست زن داد و زن هم زخم او را پانسمان کرد. پس از آن کسانی که به نظر می رسید دوستان مرد موقرمز هستند، پشت سر او آمدند و تمام کافه پر شد از مردانی که برای تفریح آمده بودند.

مرد موقرمز مقابل پسری که زخمی شده بود نشست و گفت:

- چرا این کارو کردی؟

پسرک گفت:

- می‌خوام مثل تو باشم شانکس.

شانکس دستش را روی سر پسرک گذاشت و گفت:

- اگه می‌خوای مثل من بشی باید به یه دزد دریایی تبدیل بشی.

صحبت‌ها و حرف‌های آن‌ها همچنان ادامه داشت. ناگهان شانکس روی صحبتش را به سمت هاوارد تغییر داد و گفت:

- چرا پکری؟ بیا شادی کن.

هاوارد لبخندی زد و گفت:

- ممنون از مهمون نوازی‌تون؛ ولی من فقط منتظر دوستم.

شانکس دوباره خواست تعارف کند که سوده وارد کافه شد و گفت:

- چه خبرا هاوارد؟

هاوارد با دیدن سوده شکه شد؛ اما واکنشی نشان نداد. سوده آمد و مقابل هاوارد نشست و گفت:

- خیلی وقته ندیدمت.

هاوارد با این حرف متوجه منظورش شد و گفت:

- بیا بریم بیرون حرف بزنیم.

سوده و هاوارد از کافه خارج شدند.

درون جزیره‌ای کوچک؛ اما بسیار زیبا و سرسبز بودند. هردو کنار دریا ایستادند. سوده گفت:

- چرا اینجا رو برای ملاقات با سیروان انتخاب کردی؟ دنیای وان پیس! هوارد در جواب او گفت:

- سیروان همیشه می‌خواست بدونه دنیایی که کشورهاش فوق‌فوقش یه جزیره بزرگن چطوریه! سوده لبخندی زد و گفت:

- من از طرف سیروان اومدم بهت بگم با خواهرت درحال آماده باش باشید.

هاوارد پرسید:

- واسه چی؟

سوده کمی فکر کرد سپس جواب داد:

- وقتی سیروان برگشت تو و خواهرت باید بهش کمک کنید.

هاوارد با شنیدن این حرف نگاهش را به دریا دوخت و گفت:

- که اینطور.

مدت کوتاهی در سکوت گذشت. کمی بعد سوده از هاوارد پرسید:

- راستی تو چطور می‌تونی هم بعد زمان رو داشته باشی هم بعد مکان؟

هاوارد که انگار با شنیدن این حرف خاطرات تلخی را به یاد آورده بود کمی ناراحت شد. سوده که متوجه ناراحتی او شد گفت:

- ببخشید نمی‌خواستم ناراحت کنم!
- هاوارد دستش را برای ساکت کردن او بالا آورد و گفت:
- اشکالی نداره.
- کمی مکث کرد؛ وقتی ناراحتی خود را از بین برد گفت:
- خاندان مه‌گرفت روی ما آزمایشات وحشتناکی انجام دادن. از اون آزمایشات فقط من و خواهرم زنده بیرون اومدیم؛ دیگه بهتره جزئیات آزمایشات رو ندونی.
- سوده آهی کشید و گفت:
- طمع قدرت انسان‌ها رو نابود می‌کنه!
- کمی که گذشت هاوارد گفت:
- فکر کنم تا اریک شک نکرده باید برم.
- سوده که انگار چیزی را به یاد آورده بود گفت:
- باشه می‌تونم بری؛ ولی... .
- سپس صورتش را به حالت عصبانی و ترسناک تغییر داد و گفت:
- مراقب خواهرت باش، همیشه دلم می‌خواست واسه داداشم آستین بالا بزنم!
- هاوارد که کمی ترسیده بود گفت:
- ها!؟

سوده دوباره حالت چهره‌اش را به همان حالت مهربان تغییر داد و گفت:
- هیچی. فقط از اونجایی که داداشم عاشق خواهرته ترجیح میدم خودم
بیام خواستگاری!

سوده بعد از گفتن این حرف برای جواب هاوارد صبر نکرد و بلافاصله
ناپدید شد. هاوارد آب دهانش را قورت داد و گفت:
- چه قدر رک!

اوهم از آنجا ناپدید شد تا به مخفیگاهش برود.

پادشاهی شبدر_پایتخت_دنیای زیرزمینی.

آستا و ناخت برای به کنترل در آوردن شیطان نیاز به بیرون کشیدن
شیطان از گریمر پنج برگ داشتند. ناخت (یکی از اعضای جوخه گاواوی
سیاه، نائب کاپیتان).

سیروان بدون اینکه کسی متوجه حضور او بشود پشت یکی از ستون‌ها
ظاهر شد.

نگاهی به اطراف انداخت و با خود گفت:

- گریمر پنج برگ باید همین اطراف باشه؛ اما وقتی اون شیطان درونشه
نمی‌تونم گریمر رو ببرم! پس باید صبر کنم تا ناخت شیطان رو بیرون
بکشه و من با گوهر روح یه کپی از اون می‌گیرم می‌ذارم جای اون!

ناخت گریمر پنج برگ را از آستا گرفت و شیطان را از درون آن بیرون کشید. وقتی شیطان از گریمر بیرون آمد ناخت به آستا گفت:

- برای به کنترل درآوردن شیطان باید اونو شکست بدی.

شیطان که موهایی سفیدرنگ با شاخهایی کوچک و سیاه روی سرش با هیکلی نه چندان بزرگ با لباسهایی سفید رنگ داشت گفت:

- تو خیلی احمقی که خودت منو بیرون آوردی!

بعد از کمی آستا شروع به جنگیدن با شیطان کرد. سیروان که فرصت را خوب می‌دید به سمت گریمری که ناخت روی تاقچه گذاشته بود رفت.

گوهر روح را در دست راست گرفت. درون خود خطاب به گوهر گفت:

- من، سیروان، پادشاه خاندان سماوی به تو دستور می‌دهم نمونه‌ای دیگر از این گریمر بسازی.

گوهر شروع به درخشش کرد. بعد از کمی گریمر به دو نیم شد! کمی که گذشت هر نیمه شروع به رشد کرد و نیمه دیگر خود را ساخت و اینگونه یک کپی از گریمر به دست آمد.

سیروان نسخه اصلی گریمر را برداشت و گفت:

- این کپی فقط چهل درصد از قدرت اصلی رو داره؛ اما با این حال بازم می‌تونه اون شیطان رو درون خودش نگه داره!

او بعد از این حرف ناپدید شد و سراغ سخت‌ترین قسمت عملیات رفت! این بار باید با موجودی لجباز و سرسخت حرف میزد، استیگان!

اقیانوس آرام - جزیره‌ای خالی از سکنه.

سیروان باید در جزیره‌های سرسبز و زیبا دنبال استیگان می‌گشت. می‌دانست که استیگان تازه از جهنم آزاد شده و دلش نمی‌خواهد دوباره در بند کسی باشد. برای همین می‌دانست راضی کردن او کمی سخت است.

سیروان در ساحل جزیره ظاهر شد. کمی به اطراف نگاه کرد و با خود گفت:

- خدا بخیر کنه!

از آنجایی که سیروان نمی‌توانست در ساحل دنبال استیگان بگردد، تصمیم گرفت بالای تپه‌ای که میان جزیره بود برود تا بتواند همه‌جا را به خوبی ببیند.

راهی تپه شد.

وقتی به بالای تپه رسید، همه‌جا را نگاه کرد؛ اما استیگان را ندید. تصمیم گرفت پایین برود که صدای استیگان توجهش را جلب کرد:

- لازم نیست وسیع ببینی باید با دقت ببینی!

سیروان وقتی پشت سرش را نگاه کرد استیگان را دید.

خنده‌ای کرد و گفت:

- تو رو چه به این حرفای حکیمانه!

استیگان کمی ناراحت شد؛ اما به روی خود نیاورد و گفت:

- خیلی وقته منتظرتم.

خنده سیروان قطع شد. با تعجب گفت:

- می‌دونستی که می‌خوام پیام؟

استیگان ایستاد و در جواب او گفت:

- بله؛ الانم آماده‌ام که شروع کنیم!

دهان سیروان از تعجب بازماند. با خود گفت:

- فکر می‌کردم اصلاً نمیاد؛ اما از بقیه آسون‌تر بود.

سیروان خونسردی خود را حفظ کرد و گفت:

- بسیار خب بیا بریم!

او بعد از این حرف ناپدید شد و به بعد زمان رفت.

بعد زمان.

سیروان و استیگان در بعد زمان ظاهر شدند. سیروان نگاهی به اطراف

انداخت؛ اما خواهرش را ندید. همان‌جا منتظر خواهرش نشست.

کمی گذشت که سوده ظاهر شد. سیروان رو به او کرد و گفت:

- حالا چی؟

سوده نگاهی به استیگان انداخت و گفت:

- انگار کاملاً موفق شدی!

او کنار سیروان آمد و گفت:

- باید همه چیزهایی که جمع کردی رو یکی کنی!

سیروان با تعجب پرسید:

- چطوری؟

سوده در جواب او گفت:

- اینو بگو (به نام من، سیروان، پادشاه ابعاد، یکی شوید!)

سیروان همین چیزی که سوده گفت را تکرار کرد. ناگهان گوهرها بالای دست سیروان رفتند. بعد از آن استیگان درون گریمور پنج برگ مهر شد و گریمور هم زیر دست سیروان قرار گرفت.

سوده به سیروان گفت:

- دوباره تکرار کن.

سیروان هم دوباره همان جملات را تکرار کرد. اینبار گوهرها و گریمور به دست سیروان جذب شدند. سیروان از شدت درد به خود می پیچید.

فریادی بلند کشید و چشمانش را بست.

بعد از اینکه درد متوقف شد سیروان چیزی که می دید را باور نمی کرد.

دست راستش از کمی از آرنج بالاتر کاملاً ناپدید شده بود. سیروان فریادی زد و گفت:

- دستم کجاست؟

سوده دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- آروم باش.

سیروان با این حرف او کمی آرام شد.

سوده به سیروان گفت:

- اون دو قدرت رو تو نمی‌تونی با هم داشته باشی. دستت ناپدید شد و هر بار با هر کدوم از قدرت‌ها که تو بخوای ظاهر میشن.

سیروان نفس عمیقی کشید و گفت:

- چطوری؟

سوده در جواب او گفت:

- ساده‌ست، فقط باید بخوای!

سیروان نگاهی به دستش کرد و گفت:

- خیلی خب.

در ذهنش خطاب به دست خود گفت:

- خودتو با قدرت گوهر پنهان نشون بده.

ناگهان دستش مثل قبل ظاهر شد؛ اما کاملاً مثل قبلش نبود.

قسمت انگشت شصتش تا آرنجش به رنگ سبز بود. قسمت انگشت اشاره تا آرنج به رنگ بنفش بود. قسمت انگشت بلند تا آرنج به رنگ آبی

بود. قسمت انگشت انگشت تا آرنج به رنگ قرمز بود. قسمت انگشت کوچک تا آرنج به رنگ نارنجی بود.

از آرنج به کمی بالاتر به رنگ زرد بود.

روی تمام رنگ‌ها هم نقش و نگار خاصی کشیده شده بود.

سیروان که حسابی از دست جدیدش خوشش آمده بود گفت:

- می‌خوام اون یکی رو هم ببینم.

با این حرف او دستش دوباره ناپدید شد و اینبار دستش دوباره به شکلی دیگر ظاهر شد.

این بار دستش نقش خاصی نداشت؛ اما کاملاً آتشین بود.

سیروان به دستش گفت:

- ناپدید شو.

اینبار دستش کاملاً ناپدید شد.

سیروان به سوده گفت:

- حالا چیکار کنیم؟

سوده گفت:

- اگر از بعد زمان خارج بشیم یه سال و یه ماه دیگه دروازه شیاطین باز میشه.

سیروان گفت:

- باید جلوشو بگیریم؟

سوده جواب داد:

- درسته، یه ماه رو برای به دست آوردن کنترل قدرتت بذار بعدش می‌ریم
یه دعوای حسابی!

سیروان لبخندی زد و گفت:

- یه ماه دیگه همدیگه رو تو بعد مکان می‌بینیم. خوبه؟

سوده گفت:

- باشه.

بعد مکان.

سیروان مقابل دوستانش که به خواب رفته بودند ظاهر شد. نگاهی به
آنها انداخت و آنها را همچنان در خواب دید.

سیروان بشکنی زد و دوستانش را بیدار کرد. ویکتور با خیال اینکه باید
بروند سراغ کارشان گفت:

- باید شروع کنیم؟

ناگاتو که متوجه دست او شده بود گفت:

- چرا دستت نیست؟!

با این حرف او همه منتظر جواب سوال ناگاتو شدند. سیروان لبخندی زد و گفت:

- چیزی نیست، فقط به قدرت جدید بدست آوردم!

بعد از آن سیروان دست چپش را بالا برد و چند دروازه دایره‌ای شکل تا اندازه‌ای که یک انسان بتواند از آن بگذرد درست کرد.

بعد رو به همه دوستانش گفت:

- این‌ها دروازه‌هایی هستند که به دنیای شما می‌رسه!

بعد از کمی دوباره ادامه داد:

- بعد از انجام کار ممکنه بمیرید! پس اگه می‌خواید برید الآن وقتشه!

ویکتور به سمت سیروان حرکت کرد. وقتی به او رسید مشتی به صورت او زد که او را چند متر عقب‌تر پرت کرد.

او بعد از این کار گفت:

- خیلی احمقی که فکر می‌کنی ما می‌ریم. من که حتی بعد از تموم شدن کار هم اینجا می‌مونم.

سیروان وقتی جدیت را در صورت همه آن‌ها دید گفت:

- بسیار خب.

او دروازه‌ها را بست و ادامه داد:

- دو ماه وقت دارید که تمرین کنید، تا قدرت خودتون رو بالا ببرید. بعد از دوماه ما حمله می‌کنیم و قال این قضیه رو می‌کنیم.

او دروازه‌هایی جدید باز کرد و نام دنیاها را روی آن نوشت. (ناروتو، انتقام جویان، مردان ایکس، شبدرسیاه، وان پیس و میراکلس) او بعد از این این کار گفت:

- این دروازه‌ها همیشه بازن و فقط شما می‌تونید ببینیدشون. بعد از دو ماه ما همدیگه رو همین‌جا می‌بینیم.

توضیح:

وان پیس دنیایی است که در آن دزدان دریایی برای رسیدن به مقام پادشاه دزدان دریایی تلاش می‌کنند.

پادشاه دزدان دریایی: کسی است که بتواند جزیره‌هایی که مکانش نامعلوم است را پیدا کند.

میوه‌های شیطانی: این میوه‌ها به انسان‌ها قدرت‌های فرا انسانی می‌دهند.

افراد اصلی این دنیا:

(مانکی دی لوفی) معروف به لوفی کلاه حصیری

کاپیتان دزدان دریایی کلاه حصیری است.

میوه شیطانی پلاستیکی خورده است و به یک مرد لاستیکی تبدیل شده.

(رورونوا زورو) معروف به شکارچی دزدان دریایی

نائب کاپیتان دزدان دریایی کلاه حصیری. فرمانده اول کلاه حصیری. دومین شمشیر زن بزرگ دنیا.

(سانجی وینسموک) معروف به پاسیاه.

فرمانده دوم کلاه حصیری. آشپز کلاه حصیری‌ها.

با ضرب پا مبارزه می‌کند.

(نیکو روبین) معروف به دختر شیطان. فرمانده سوم گروه کلاه حصیری، میوه شیطانی اجزای بدن خورده که می‌تونه اجزای بدنش رو تکثیر کنه. باستان شناس گروه کلاه حصیری (برای پیدا کردن جزیره رافتل به متن‌های باستانی نیاز است)

(اوسوپ) معروف به سوگه کینگ (سلطان تیراندازان) سومین تک تیر انداز بزرگ دنیا

فرمانده چهارم گروه کلاه حصیری.

(بروک) معروف به سول کینگ (پادشاه ارواح)

موزیسین گروه کلاه حصیری، فرمانده پنجم گروه کلاه حصیری. میوه شیطانی فنا ناپذیری خورده.

(فرانکی) معروف به سایبورگ شیطانی.

مخترع و کشتی ساز گروه کلاه حصیری. فرمانده ششم گروه کلاه حصیری.

یک سایبورگ است. (سایبورگ: انسان نیمه ربات)

(نامی) معروف به گربه سارق. جهت یاب گروه کلاه حصیری‌ها. فرمانده هفتم گروه کلاه حصیری.

(تنی تنی چوپار) معروف به هیولای قاتل.

دکتر گروه کلاه حصیری. یک گوزن است که با میوه شیطانی به یک گوزن شبیه به انسان تبدیل شده است.

دو ماه بعد _ بعد مکان.

دروازه‌های دایره‌ای شکل همچنان باز بودند.

بعد از دو ماه با ورود ویکتور و لگان به بعد مکان سکوت مرگبار آنجا شکسته شد. لگان و ویکتور خنده کتان وارد بعد مکان شدند.

لگان نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- انگار ما قبل از همه رسیدیم.

ویکتور روی زمین دراز کشید و گفت:

- من به چرتی می‌زنم، وقتی همه او مدن بیدارم کن.

لگان خواست مانع خوابیدن او شود؛ اما ویکتور به ثانیه نکشیده خوابش برد!

لگان هم او را بیدار نکرد.

یک ساعت بعد تنی از دنیای وان پیس وارد شد. او لگان و ویکتور را در خواب دید.

کمی به اطراف نگاه کرد و وقتی فقط آن دو را دید با خود گفت:

- خدا بخیر کنه، با دوتا دیوونه تنها شدم.
- او در گوشه‌ای نشست و منتظر آمدن بقیه شد.
- چند دقیقه بعد ناگاتو، کنان، یاهیکو و جیرایا از دنیای شبدر سیاه وارد شدند. تنی به محض اینکه آنها را دید گفت:
- این دوتا دیوونه قبل از شما اومدن، خاک بر سرتون.
- یاهیکو جلو آمد و گفت:
- الان چی زر زدی؟
- تنی مقابل او ایستاد. بدون اینکه به چیزی دست بزند لباس زر هیش دور او را گرفت.
- هر دو آنها آماده جنگ بودند که میناتو بین آنها ظاهر می‌شود. با این کار میناتو آنها از دعوا با یک‌دیگر دست برداشتند.
- یولیوس بعد از چند دقیقه از دنیای ناروتو ظاهر می‌شود.
- بعد از او هم آیمدال و شیکاگو از دنیای مردان ایکس ظاهر شدند.
- همه آنها در جایی نشسته بودند و منتظر آمدن سیروان بودند.
- همه جا در سکوت بود که آیمدال ایستاد و رو به همه آنها گفت:
- یکی داره میاد.
- با این حرف او همه آماده جنگ شدند.

با نورهایی آبی‌رنگ سوده ظاهر می‌شود. ویکتور طبق معمول بدون فکر به سوده حمله کرد. همین که به او رسید سوده غیب شد و پشت سر ویکتور ظاهر شد.

ویکتور با سرعت بالایی که از سیروان گرفته بود بازگشت و ناخن‌های آهنینش را به سمت سوده روانه کرد. سوده از حمله او جاخالی داد؛ اما ویکتور دست‌بردار نبود و مدام حمله می‌کرد.

بعد از مدت کوتاهی ویکتور دست از حمله برداشت و گفت:

- دشمن نیستی نه؟

سوده در جواب او گفت:

- نه.

ویکتور ناخن‌هایش را به داخل فرو برد و به بقیه گفت:

- راست میگه. تا الآن باید لاقل یه بار حمله می‌کرد.

تنی پرسید:

- کی هستی؟

سوده در جواب او گفت:

- یه دوست!

تنی دیگر سوالی نپرسید. سوده گفت:

- سیروان واقعاً گروه خوبی جمع کرده؛ اما یه ایرادی داره.

یاهیکو گفت:

- قطعاً ایرادش این یارو نیمه آهنیه.

تنی با خونسردی گفت:

- بذارید یه آمار بگیریم، اینجا کیه که خیلی حرف میزنه، لباس عجیب میپوشه و به هیچ دردی نمیخوره؟

کمی مکث کرد. نگاهی به دیگران کرد و گفت:

- اگه نمی‌دونید من می‌دونم.

او به یاهیکو اشاره کرد و گفت:

- تو، یاهیکو.

یاهیکو با عصبانیت گفت:

- پیاده شو با هم بریم.

یاهیکو شمشیرش را بیرون آورد و به سمت تنی حمله کرد. این بار جیرایا مانع کار او شد.

یاهیکو با عصبانیت شمشیرش را در غلاف فرو کرد و دوباره به عقب رفت. سوده گفت:

- ایرادتون اینه که با هم همکاری ندارید.

میناتو در جواب او گفت:

- باید چی کار کنیم؟

سوده کمی فکر کرد و گفت:

- شاید دیدن اینکه هر کدومتون چطوری بودید بتونه کمکتون کنه.
او بعد از این حرف بشکنی زد و هم خودش و هم دیگران غیب شدند.

نیویورک- سال ۲۰۱۲

لوکی برای باز کردن دروازه و حمله به زمین بالای برج استارک ایستاده بود. تنی برای ضربه زدن به منشور که دروازه را باز می کرد آمد؛ اما بعد از شلیک به سمت آن متوجه شد که نفوذ ناپذیر است.

سوده و بقیه روی برج کنار تنی ظاهر شدند.

این طور که پیدا بود لوکی و تنی قادر به دیدن آن ها نبودند.

تنی گذشته زره آهنی خود را در آورد و به سمت لوکی حرکت کرد. سوده به دیگران گفت:

- فقط ببینید.

لوکی به تنی گفت:

- لطفاً بگو می خوای به حس نو دوستی من متوسل بشی.

تنی جواب داد:

- راستش، می خوام تهدیدت کنم.

- پس نباید زره تو درمی آوردی.

- اون یه خورده کهنه شده و تو عصای درخشان سرنوشت دسته.
- تنی به سمت جایی که نوشیدنی‌ها در آن جا بودند حرکت کرد و گفت:
 - نوشیدنی میل داری؟
 - وقت تلف کردن چیزی رو عوض نمی‌کنه.
 - نه‌نه‌نه، تهدیدت کنم... مطمئنی نمی‌خوری؟ من می‌خورم.
 - سپاه چیتاری در راهه چیزی اینو تغییر نمیده. چی باعث وحشتم میشه؟
 - انتقام جویان!
 - ها؟
 - همم... اسمیه که رو خودمون گذاشتیم مثل یه تیم. قوی‌ترین قهرمانان زمین.
 - بله. دیدمشون.
 - آره، طول کشید هماهنگ بشیم به لطف تو؛ ولی بذار یه آمار بگیریم، برادر تو، یه ابرمرد، یه ابرسرباز، مردی که به طور باورنکردنی می‌تونه خشم خودش رو کنترل کنه، یه افسانه که به افسانش وفا داره، چندتا استاد آدم کشی و تو، مرد بزرگ همه اون‌ها رو کنار زدی!
 - نقشه همین بود.
 - نقشه خوبی نبود... وقتی اونا بیان، که میان! میان دنبال تو.
 - من یه ارتش دارم.
 - ما یه هالک داریم.

- فکر کردم اون جانور رفته.

- متوجه نیستی تاج و تختی در کار نیست. تحت هیچ شرایطی تو موفق نخواهی شد. شاید ارتش تو بیاد شاید قدرتمند باشن؛ اما مسئله اصلی تویی، چون اگه نتونیم از زمین دفاع کنیم انتقامشو می‌گیریم.

لوکی همانطور که به تنی نزدیک میشد گفت:

- دوستان تو وقتی برای من ندارن.

او عصای جادویی را روی سینه تنی گذاشت و گفت:

- وقتی مشغول جنگیدن با توئن.

تنی باید حافظه‌اش را از دست می‌داد و تحت فرمان لوکی در می‌آمد؛ اما بخاطر دستگاه روی سینه‌اش این اتفاق نیفتاد.

لوکی دوباره عصا را روی سینه تنی گذاشت و گفت:

- معمولاً کار می‌کنه.

- حتماً لامپش سوخته عوضش کن.

سوده بشکنی زد و آن‌ها از آن‌جا ناپدید شدند.

بعد مکان.

سوده با بشکنی که زد همه را به بعد مکان آورد.

از آن‌ها خواست تا به حرف‌هایش گوش دهند. سوده گفت:

- تنی استارک فقط به مثال بود. همه شما گذشته‌هایی پر از فراز و نشیب داشتید. باید ترکش کنید.

کسی حرفی برای گفتن نداشت؛ اما سوده آهی کشید و گفت:

- احتمال اینکه مجبور بشید تک‌به‌تک مبارزه کنید ۶۵ درصد؛ اما شما باید برای مبارزه گروهی هم آماده باشد. الآن یا چندین سال دیگه قطعاً مجبور به مبارزه دسته جمعی می‌شید.

ناگهان صدایی در پشت سر سوده گفت:

- وای چه حرفای حکیمانه‌ای!

همه با دیدنش خوشحال شدند. کمی تغییر کرده بود؛ اما هنوز هم همان سیروان بود.

سوده گفت:

- چه خبر؟

- فکر کنم همه آماده‌ان وقتشه یک‌بار برای همیشه قال قضیه رو بکنیم. همه آماده بودند.

آماده برای نبردی که سرنوشت تمام جهان را تأیین می‌کند.

نبردی که با پیروزی تمام دنیا حفظ می‌شود و با شکست همه دنیاها نابود.

سیروان گفت:

- قبلش باید یه سری چیزا رو معین کنم.

همه دور سیروان جمع شدند.

سیروان گفت:

- آیمدال، تو همین جا می‌مونی. می‌تونی همه چیز رو ببینی پس اگه کسی

رو خطر مرگ تهدید می‌کرد برمی‌گردونی.

به شیکاگو گفت:

- تو تا آخرش با من می‌مونی. به هوش بالات نیاز دارم.

بعد از آن به تنی گفت:

- امکانش کمه؛ اما اگه اونجا سلاح پیشرفته‌ای بود تو از کار می‌ندازیش.

بعد از آن به بقیه گفت:

- شما هم فقط رو یه هدف تمرکز کنید، پیروزی.

سپس به سوده گفت:

- ما رو ببر به جایی که اریک هست.

همه جا پر از گرد و غبار بود. تا چشم کار می‌کرد زمین‌های کوهستانی و

تقریباً سیاه‌رنگ بود.

سوده همه را به اینجا آورد.

سیروان نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- اینجا کجاست؟

سوده گفت:

- اینجا نزدیک جاییه که اریک اونجاست. بقیه راه رو باید پیاده بریم.

تنی که هنوز زره‌اش را نپوشیده بود گفت:

- یه حس خیلی بدی در این مورد دارم.

آن‌ها را افتادند.

هنوز راه زیادی نرفته بودند که ناگهان یک شمشیر دو طرفه به سمتشان پرتاب شد.

تنی شمشیر را شناخت.

لگان با استخوان‌های آهینش شمشیر را دفع کرد.

ناگهان تانوس با قدم‌هایی شمرده به سمتشان آمد. شمشیرش را که کمی آن‌طرف‌تر افتاده بود برداشت و به حالتی جنگ طلب مقابل آن‌ها ایستاد.

سیروان از شیکاگو پرسید:

- همه با هم باهاش بجنگیم؟

شیکاگو جواب داد:

- اگه فقط یه نفرشون اومده یعنی دشمن داره یه کاری می‌کنه و می‌خواد ما رو معطل کنه. باید عجله کنیم.

سیروان از آنها پرسید:

- کی باهاش می‌جنگه؟

تنی جلو رفت و گفت:

- برید.

سیروان گفت:

- اما تنی... .

تنی حرفش را قطع کرد و گفت:

- من قوی‌تر شدم. می‌خوام با گذشتم روبه‌رو شم.

سیروان دستش را روی شانه تنی گذاشت و گفت:

- موفق باشی.

همه آن‌ها به جز تنی استارک راه افتادند. تانوس سعی کرد جلوی آن‌ها

را بگیرد؛ اما تنی لیزری شلیک کرد و گفت:

- حریف تو منم.

آن‌ها دوباره به سمت تپه‌ای که سوده می‌گفت اریک آنجاست حرکت کردند.

راه زیادی نرفتن؛ اما دوباره شخص دیگری راهشان را سد کرد. دورمامو.

سیروان گفت:

- این یکی حریف سرسختیه.

او روبه ناگاتو کرد و گفت:

- ناگاتو، تو با یاهیکو و کنان جلوشو بگیرید.

ناگاتو گفت:

- بسپاریدش به ما و جلو برید.

این بار هم ناگاتو و یاهیکو و کنان از گروه جدا شدند.

تنی استارک و تانوس مشغول مبارزه بودند. اینطور که به نظر می‌رسید تانوس برتری دارد.

موشک‌های کوچکی از شانه لباس بیرون آمدند و به تانوس برخورد کردند؛ اما هیچ‌کدام هیچ اثری نداشتند.

تانوس شمشیرش را به سمت تنی پرتاب کرد. تنی توانست جاخالی دهد؛ اما لباسش آسیب دید.

لباس ترمیم شد؛ اما تانوس به تنی رسید و مشتی به تنی زد.

صورتش کمی آسیب دید. تنی گفت:

- با سلاح‌های عادی همیشه تو رو کشت. پس وقت تلف نمی‌کنم.

تنی با دستش یک نماد صلیب روی علامت سینه‌اش کشید.

ناگهان لباس تنی شروع به جمع شدن کرد و تبدیل به شمشیری شبیه شمشیر سیاه شد.

تنی گفت:

- اگه نمی‌تونم منفجرت کنم، می‌برمت.

تانوس به سمت تنی حمله‌ور شد.

تنی حرکتی به شمشیر داد و یک نیروی برش عظیم را به سمت تانوس فرستاد.

آن نیروی برش زمین و تمام موانع را برید؛ اما تانوس آن را با شمشیرش دفع کرد.

تنی گفت:

- خیلی سعی کردم به راه واسه قوی‌تر شدن پیدا کنم. حتی می‌خواستم دنبال میوه شیطانی بگردم؛ اما اون شمشیر زن بهم یاد داد چطوری می‌تونم بجنگم.

تانوس باز هم چیزی نگفت. استارک دوباره لباسش را که به شکل شمشیر سیاه درآمده بود تکان داد و نیروی برشی به سمت تانوس پرتاب کرد.

تانوس باز هم از سر راه ضربه کنار رفت.

تنی این بار به سمت تانوس دوید. او بالا پرید و سعی کرد با شمشیر گردن تانوس را بزند؛ اما تانوس با شمشیر دوطرفه‌اش ضربه‌ای به تنی زد و به او آسیب زیادی زد.

تنی درحالی‌که از تمام سر و بدنش خون می‌آمد گفت:

- اگه غیر از این بود کسل کننده می‌شد.

تانوس به سمت تنی حمله‌ور شد؛ اما داد نزد. دهانش کاملاً بسته بود.

تنی به حالت نیم خیز ایستاد و شمشیر را پشت رانش گذاشت و گفت:

- دیگه وقتشه تمومش کنیم.

او آرام زمزمه کرد:

- ایتوریو (سبک تک شمشیره).

ناگهان تنی با سرعت زیادی از کنار تانوس گذشت کمی بعدتر از او ضاهر شد. او در ادامه گفت:

- شیش سامسون (آواز مرگ).

درست بعد از این حرف تنی زخم عمیقی از ران سمت چپ تا کتف سمت راست پدید آمد. تانوس افتاد و سعی کرد برخیزد؛ اما نتوانست. تنی می‌خواست حرفی بزند که ناگهان تانوس به غولی کریه تبدیل شد و پودر شد.

تنی با خود گفت:

[انگار یه چیزی رو اشتباه حساب کردیم.]

تنی خواست به سیروان هشدار دهد؛ اما زخم ناشی از ضربه تانوس به او اجازه حرکت نمی‌داد. ناگهان تنی به وسیله بای فراست به بعد مکان منتقل شد.

کمی جلوتر.

سیروان و دوستانش در حال پیشروی بودند. ناگهان سیروان ایستاد. سوده پرسید چی شده؟

سیروان جواب داد:

- یه چیزی داره میاد یه حریف قدر.

- کیه؟

- نمی‌دونم.

ناگهان لکه‌هایی سیاه در آسمان پدید آمدند.

سیروان گفت:

- این دورماموئه.

شیکاگو پرسید:

- دورمامو کیه؟

سیروان جواب داد:

- تاریکی.

ناگهان لکه‌هایی سیاه در آسمان ظاهر شدند.

ویکتور گفت:

- بریم یا بمونیم؟

سیروان گفت:

- بی‌فایده‌ست. هر جا هم بری نمی‌تونی از دست تاریکی فرار کنی.

سیروان روبه ناگاتو گفت:

- ناگاتو، تو به همراه یاهیکو و کنان اینجا بمونید و باهاش بجنگید. ما باید بریم.

بجای ناگاتو یاهیکو جواب داد:

- نگران نباش دخلشو میاریم.

سیروان رو به ناگاتو گفت:

- بهت یه کمکی می‌کنم.

پس از کمی مکث گفت:

- قبلاً مردی بود به اسم زرتشت. حرفای جالبی می‌زد یکیش این بود که:

«ستیز من با انسان‌ها نیست بلکه با تاریکی‌ست و من برای مبارزه با

تاریکی شمشیر نمی‌کشم چراغ روشن می‌کنم!»

سیروان مهلت هیچ سوالی را به ناگاتو نداد و گفت:

- می‌ریم سمت دشمن.

بلافاصله همه حرکت کردند.

یاهیکو با عصبانیت گفت:

- اون عوضی چرا مثل آدم کمک نمی‌کنه؟

ناگاتو گفت:

- می‌خواد هوش و حواسمون رو بسنجه.

یاهیکو رو به ناروتو گفت:

- نخواستم جواب بدم!

- پس چرا پرسیدی؟

کنان گفت:

- کافیه حواستونو جمع کنید. داره میاد.

لکه‌های سیاه آرام آرام بزرگتر شدند.

ناگهان ناگاتو، یاهیکو و کنان خود را در دنیایی دیگر یافتند.

همان جایی که اریک دورمامو را کنترل کرد. ناگاتو گفت:

- پس دورمامو کجاست؟

ناگهان نیزه‌هایی سیاه‌رنگ به سمتشان پرتاب شد. آن‌ها از مسیرشان کنار

رفتند؛ اما نیزه‌ها همچنان دنبالشان می‌رفت. یاهیکو گفت:

- ناگاتو... .

- آره. ما الان داخل دورمامویم!

کنان پرسید:

- حالا باید چی کار کنیم؟

ناگاتو جواب داد:

- باید به جواب معمایی که سیروان گفت فکر کنم. به وقت نیاز دارم.

یاهیکو درحالی‌که با شمشیر نیزه‌ها را نابود می‌کرد گفت:

- برات جورش می‌کنم.

یاهیکو ارتفاع زیادی را بالا پرید. علامت‌هایی با دستانش اجرا کرد. با خود گفت:

- این قوی‌ترین تکنیکمه اگه کار نکنه کاری از دستم برنمیداد.

بعد از مدت کوتاهی اجرای علامت‌ها را متوقف کرد و دستش را به حالت دعای مسیحیان روی هم گذاشت. با صدای بلند فیاد زد:

- سبک خاک مادر زمین.

ناگهان غولی عضیم الجثه در هوا ظاهر شد. جنسش از سنگ بود. شباهت زیادی به زن داشت. نیزه‌ای سه شاخه در دست راست و سپری لوزی شکل در دست چپ داشت.

غول بالای سر ناگاتو ایستاد و حمله‌هایی که به او می‌شد را دفع می‌کرد. ناگاتو بدون توجه به اطراف مشغول فکر کردن بود.

مجسمه سنگی حملات زیادی را دفع کرد. ناگهان گریزی عظیم بر سر مجسمه فرود آمد و مجسمه را پودر کرد.

یاهیکو کنار ناگاتو آمد و گفت:

- شرمنده نمی‌تونم وقت بیشتری جور کنم.

ناگاتو سرش را بالا آورد و گفت:

- همینم کافیه.

ناگهان از همه طرف نیزه‌هایی به سمت ناگاتو پرتاب شد. انگار دورمامو فهمیده بود که ناگاتو متوجه نقطه ضعفش شده.

ناگاتو گفت:

- فقط چند ثانیه!

او شروع به ایجاد علامت‌هایی کرد. یاهیکو و کنان توانستند نیزه‌ها را دفع کنند؛ اما دیگر نمی‌توانستند هزاران سلاحی که به سمتشان می‌آید را دفع کنند.

کنان نگاهی به علامت‌های دست ناگاتو انداخت و گفت:

- نگو که می‌خوای... .

- مجبورم.

- اگه اون تکنیک رو بزنی آسیب می‌بینی. می‌خوای برای محافظت از ما بمیری.

- اگه پاش بیفته برای محافظت از شما حاضرم بمیرم؛ اما سیروان می‌تونه منو درمان کنه.

ناگهان ناگاتو کف دستانش را به هم کوبید و فریاد زد.

- کاموسامی (عزیمت الهی).

ناگهان نورهایی از همه طرف ظاهر شدند. در یک ثانیه تمام اطراف روشن شد.

چند لحظه بعد آن‌ها خود را همان جایی یافتند که قبل از ورود به دورمامو بودند.

ناگاتو به شدت زخمی بود و همه جا را پودرهایی سیاه‌رنگ فرا گرفته بود.
یاهیکو گفت:

- باید چیکار کنیم؟

ناگهان آیمدل با استفاده از بای فراست ناگاتو را با خود برد.

کنان گفت:

- حال ناگاتو خوب میشه باید برای کمک به سیروان بریم.

یاهیکو حرف کنان را «تأیید» کرد و آن‌ها به سمت مقر اریک حرکت کردند.

سیروان و دوستانش در حال حرکت به سمت مقر اریک بودند.

در راه ناگهان صدایی شبیه به موشک به گوششان رسید. ناگهان مادارا اوچیها مقابلشان ظاهر شد.

ویکتور با دیدن مادارا از سیروان پرسید:

- چرا حس می‌کنم یه آدم معمولی مقابل ما نیست؟

سیروان جواب داد:

- چون یه آدم معمولی جلومون وای نسته.

سیروان رو به جیرایا گفت:

- می‌شناسیش مگه نه؟

جیرایا جواب داد:

- آره می شناسمش.

سیروان گفت:

- ولی قدرتش اصلاً شبیه چیزی که باید نیست.

سپس گفت:

- جیرایا و یولیوس اینجا می مونن تا با مادارا بجنگند.

ناگهان همان گونه که مادارا اوچیها مقابلشان فرود آمد سلاح ایکس هم کنار مادارا ظاهر شد.

سیروان با دیدن او گفت:

- لگان و ویکتور هم اینجا می مونن.

سیروان بعد از این حرف به همراه سوده به سمت مقر اریک حرکت کرد.

مادارا و سلاح ایکس در مقابل جیرایا و یولیوس و لگان و ویکتور.

(مادارا اوچیها قوی ترین نینجای دنیای ناروتو است که فقط اولین هوکاگه، هاشیراما می تواند او را شکست دهد.)

جیرایا به یولیوس گفت:

- مواظب باش واقعاً قویه.

یولیوس و جیرایا با مادارا و لگان و ویکتور با سلاح ایکس درگیر شدند.

میان آنها جنگ سختی در گرفت. لگان و ویکتور توانستند با همکاری هم سلاح ایکس را شکست دهند.

ویکتور و لگان طی مبارزه با سلاح ایکس به یک حمله غافلگیرانه از مادارا برخورد کردند و به شدت زخمی شدند.

آیمدال آنها را برگرداند؛ اما جیرای و یولیوس همچنان مشغول جنگیدن بودند.

با اینکه جیرایا و یولیوس از تمام توانشان برای حمله استفاده می کردند؛ اما نمی توانستن مادارا را شکست دهند.

بعد از مدتی جنگ کنان و یاهیکو هم به آنها ملحق شدند.

آنها توانستند مادارا را شکست دهند؛ اما هر چهار نفرشان به شدت زخمی شدند و آیمدال آنها را به بعد مکان برگرداند.

سیروان و سوده مقابل کاخی سیاه رنگ ایستاده بودند.

سوده به سیروان گفت:

- اگه نمی خوای ادامه بدی خودم تنهایی میرم.

سیروان چهره ای مصمم به خودش گرفت و گفت:

- زندگی رو نمی شه به عقب برگردوند.

- حقا که داداش خودمی.

سیروان و سوده وارد کاخ شدند.

مردی سیاه‌پوش در انتهای سالنی بزرگ که ستون‌های زیادی داشت روی یک تخت نشسته بود.

سکوت مرگباری حاکم بود که ناگهان این سکوت، با نابود شدن در سالن توسط سیروان شکسته شد.

سیروان و سوده مقابل اریک ایستاده بودند.

سیروان وقتی اریک را تنها دید بدون تکان دادن سرش اطراف را نگاه کرد.

اریک که متوجه این کار او شده بود گفت:

- چی شده سیروان؟ دنبال اینا می‌گردی؟

و بشکنی زد و ناگهان تینا و هاوارد درحالی‌که به شدت زخمی بودند مقابل پای اریک ظاهر شدند.

سیروان و سوده با دیدن آن‌ها به شدت تعجب کردند.

اریک با لبخندی منفور پایش را روی کمر هاوارد کوبید و هاوارد از شدت درد فریاد زد.

سیروان به‌خاطر عصبانیت زیاد دندان‌هایش را روی هم فشرد.

- چی شده سیروان؟! نگو که واسه زخمی شدن کسی که همه عمر اذیت می‌کرده عصبانی شدی؟!

سیروان عصبانیت خود را کنترل کرد و گفت:

- گذشته برام مهم نیست. آخرین لحظاتی که همو دیدیم به رفیقم تبدیل شد؛ اما آخرین باری که تو رو دیدم به دشمنم تبدیل شدی.

او شمشیر نورانی خود را پدیدار ساخت؛ اما این بار به جای یک شمشیر بزرگ سه تا کاتانا با دسته‌های سفید ظاهر شد.

سوده بدون دخالت فقط ناظر سیروان بود.

- که اینطور! می‌خوای مثل رورونوا زورو [انیمه وان پیس] بجنگی؟! زورو آموزشت داده؟

سیروان یکی از کاتاناها را با دهان گرفت و دست راستش را به حالت آتشین ظاهر کرد و دوتای دیگر را با دستانش گرفت. شمشیری که با دست راستش گرفته بود شعله‌ور شد.

سیروان گفت:

- همین جا و همین الان به نام تمام سماوی‌ها و مه‌گرفت‌ها تو رو می‌کشم و دنیای مارول رو نجات میدم.

[توضیح:

مارول نام دنیایی است که سماوی‌ها و مه‌گرفت‌ها اونجا زندگی می‌کنند.]

سیروان درحالی‌که کاتاناها را در دست داشت بشکنی زد و هاوارد و تینا مقابل پای خود ظاهر کرد و به سوده گفت:

- احتمالاً با جادوی سیاه زخمی شدن یکم طول می‌کشد. باید تا پیام کمکت برام وقت جور کنی.

سیروان لبخندی زد و گفت:

- می‌دونم تو همون زنی هستی که صداشو وقتی اومد تو این دنیا و همونی که فکر ساخت دستگاه رو کلام انداخت؛ ولی اگه فکر می‌کنی تو این دوماه فقط داشتم تمرین می‌کردم اشتباه فکر کردی.

سیروان چشمانش را بست.

اریک گفت:

- اگه فکر کردی می‌ذارم تمرکز کنی کور خوندی.

اریک بعد از این حرف با سرعت زیادی به سمت سیروان حمله‌ور شد.

سیروان حمله اریک را دفع کرد؛ اما اریک دست‌بردار نبود.

جنگ سختی میان سیروان و اریک در گرفت.

در ابتدا به نظر می‌رسید که اریک برتری دارد و سیروان نمی‌تواند با سبک سه شمشیره رورونوا زورو اریک را شکست دهد؛ اما حق با سیروان بود.

او در مدت دو ماه فقط تمرین نمی‌کرد! او مشغول کپی کردن تمام قدرت‌های بزرگ در سرتاسر جهان بود.

او با قدرت عظیمی که به دست آورده بود اریک را شکست داد.

سیروان بعد از آن جنگ با تانیا ازدواج کرد و تمام دنیای مارول را فتح کرد.

سوده هم با هاوارد ازدواج کرد و مدام با هاوارد در دنیاهای مختلف سفر می‌کردند.

هرکدام از کسانی که سیروان همراه خود آورده بود به جز یولیوس که از میان وقتی آمد، انسان زنده بود و باید برمی‌گشت به زیردست سیروان تبدیل شدند.

سیروان متوجه شد که دلیل جنگ دو خاندان سماوی و مه‌گرفت توطئه‌ای بوده که اریک پخش کرده و این را به همه گفت.

سیروان سپس جعبه معجزه‌گر را که آخرین قطعه از اشیائی بود که پدرش پخش کرده بود آورد و یک کپی به جایش به مرینت داد.

اریک در آستانه مرگ بود که جمله‌ای گفت که سیروان را آماده جنگ بعدی کرد. آن جمله این بود:

«همیشه یک استاد هست و یک شاگرد.»

این داستان ادامه دارد....